

دانلود رمان زوال

دانلود رمان های مریم پیروند

رمان عاشقانه ، رمان دارم ، رمان خانوادگی ، رمان اجتماعی

"به نام خدا"

شبيه برگ پاییزم اسیر بادبی رحمی

شبيه زخم بی درمان برای مردبیماری

شبيه اون سکوتی که شکستم بی صدا با اشک

شبيه قوی تنهایی که می میره توی دریا

توای تنهاترین تنهای این تنها

بیاکاری بکن شاید

نمیره این دل تنها

بیادستامو تو دستات بگیروخستگیهامو

ببریک بار

فقط یک بار...

روبروی آینه ایستادم،نگاهم به صورت رنگ پریده و زارم افتاد که
طی این مدت جز خونو دل کشیدن چیزی عایدم نشد.

عصر روز جمعه بود ودل من تنگ تر از همیشه..

آه عمیقی کشیدم ،ریحانه ی بدبخت دیدی آخرش باختی اون همه
استرس داشتن الکی نبود، بیچاره شدی ، حالامرگ آرزوهاتو ببین ،
خوب ببین تو همون دختر معروف حاج پرویزی که دور و اطرافیان تو

آدم حساب نمیکردی اما حالا در نبود یک نفر تمام زندگیت ویرونی شده..

بغض به گلوم چنگ زد، دارم از نبودش دق میکنم، چه جوری تونسته این همه تو قلبم جاکنه که الان بدون اون نتونم یه لحظه دووم بیارم .. آخ

دستمو رو قلبم گذاشتم، حس میکنم تو این چندروز تیکه تیکه شده ، که با تیکه های شکسته ش داره گوشت و تنمو سوراخ میکنه چون هر چه قدر فریاد میزنه دادرسی نداره..

دقیق تر به آینه نگاه کردم ، چشمای مشکیم حتی بی فروغ تر از زمانی بودن که بدن بابای خدایا مرزمو جلوی چشمم تو قبر گذاشتن..

حس میکنم تو این روزا ۲۰ سال پیرترشدم ، و هرروز که میگذره دارم سریعتر رو به زوال ونابودی میرم.

دستم به سمت کرم پودر رفت، اما دوباره پشیمون شدم ، لعنتی

قلبم داره میگه من عزادارم تو میخوای آرایش کنی ؟

قطره اشک سمجی بالاخره از گوشه ی چشمم پایین ریخت، هنوزم

دست از سرم برنمیدارن ؛ تو این روزا این همه گریه کردم چرا

نمیتونم آروم بشم، چرا نمیتونم با این زخم کنار بیام ، چرا تمام

جونم داره فریاد میزنه همه چیزتو از دست دادی واون دقیقا مثال

همه چیزم بود؛؛ خدا ... دارم نابود میشم!

دستامو به حالت تکیه گاه روی میز گذاشتم ،پاهام تحمل وزن

کِرخت شده و سستم رو نداشتن، تواین چند روز با غذاخوردنم

اونقدضعیف و زار شده بودم که هر کی منو می‌بینه فکر میکنه

مریضی لا علاجی گرفتم ..

مگه غیر ازاینه ؟

اون که توگوشت واستخونت ریشه بزنه وهرروز با قلب زبون نفهت

آبیاری بشه مسلمه که وقتی نباشه حالت وروزت این میشه ..پس

به چی می‌گن مریضیه لا علاج؟ به درد وامونده ی که با هیچی درمون
نمیشه!

خدایاهمینجا روی این زمین نامردت توهمین اتاق که برام حکم یه
سلول تنگ و تاریک روداره ، اعتراف میکنم ،من ریحانه امیری دختر
کوچیک حاج پرویز امیری تو سن ۲۱ سالگی نابودشدم ..

اشک دیگه ای از چشمام چکید، آخ بهادر.. آخ که منو له کردی، منو
نابود کردی، لامصب تو اونقد توجونم جا پهن کردی که حتی نمیتونی
بهت لعنت بفرستم ،هنوزهم انقد عاشقتم که حاضر نیستم حتی
خار تو دستت بره ،من تورو باختم ،تویی که از تمام دنیا برام بارزش
تر بودی ؛

با صدای اس ام اس گوشیم از حال نکبت بار خودم بیرون اومدم ،
با دیدن اسمش قلبم شروع به رقصیدن کرد، لعنتی من با دیدن
اسمت حالم انقدر دگرگون میشه الان که ببینمت چی میشم !؟

اس و باز کردم که زده بود " سه ساعته علاقم کردی ،چرا نمیای دیگه
؟"

نفسی با درد کشیدم و روسری مشکیه بلندمو سرکردم، تیپم سرتا
پا مشککی بود انگار تازه بابامو به خاک سپردن ولی اینبار داشتم
قلبمو به خاک میسپردم ،این دختری که توی آینه میبینم اصلا
شبیه ریحانه ی یک ماه پیش نیست ؛انقد درب و داغونم که حتی
خودمم از دیدن قیافم بدم میاد..

نه صورتم شبیه آدمیزاده و نه چشمام اون شورو شوق همیشگی و
داره..

جعبه کوچیک رو از رو میز برداشتم و

از اتاق بیرون اومدم ،مامان رو میزآشپزخونه در حال سبزی پاک
کردن بود،با دیدنم ازجا بلندشده و بطرفم اومد...

مامان:خدا مرگم بده که تورو تواین حال وروز نبینم ، چندروزه
معلوم نیست چت شده ،نه حرفی نه چیزی ،خودتو حبس کردی تو
اون اتاق به منم که چیزی نمیگی..

-دارم میرم بیرون تا یکم از دستم آرامش داشته باشی!

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم ؛

-کجاداری میری حالا؟

توی دلم گفتم : قبرستون.

- میرم پیش مینا باید یه سری جزوه ازش بگیرم

-خب فردا ازش بگیر مادر،بیرون خیلی سرده ،تو این چندوقت انقد

ضعیف شدی میترسم سرما بخوری!

-نگران نباش مامان ،لباس گرم هم پوشیدم ،میخوام برم یکم ازاین

حال و هوا دربیام.

-باشه عزیزم ،زود برمیگردی ؟

باز توی دلم گفتم :

- ایشالا خبر مرگم برگرده.

-نمیدونم سعی میکنم!

کفشامو پوشیدم وازخونه بیرون اومدم.

-سلام برسون مادر، مواظب خودت باش.

-ممنون ، خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

ازخونه که بیرون اومدم سریع با مینا تماس گرفتم ، بعد از چند

بوق صدای گرمش تو گوشی پیچید،

-جانم ریحان

-مینا ،من دارم میرم ببینمش ،اگه مامان یه موقع بهت زنگ زد

حواست باشه سوتی ندی.

-مطمئنی میتونی ؟

-باید امانتیاشو پس بدم ،دیگه بدرد من نمیخورن.

-باشه عزیزم،برگشتی بهم خبر بده که چی شد .

-باشه فعلا

توپیچ کوچمون به اولین تاکسی که دیدم گفتم دربست

وسوارشدم.

دلشوره داشتم، دلشوره ای عجیب ،قلبم که باز هم بهونه ی

تپیدنشو پیدا کرده بود،وای به این روزا که امان از کفم بریدن ؛

بهادر،بهادر تو چیکار کردی ،چرا زندگیه جفتمونو به خلاء

انداختی،من چه جوری بعد تو بااین خاطراتِ لعنتی سر کنم ؟

لعنت به این عشق.. لعنت به این قلب دردمونده و زبون نفهمم ..

آخ چقد درد داره...

جلوی کافی شاپ همیشگی پیاده شدم؛ چهار روز قبل از اون اتفاق
کذائی منو رعناو بهادر، تو این کافی شاپ باهم قرار گذاشتیم
،اونروز چقدر به شوخیای رعناو بهادر خندیدم، چقد شادبودم
وچقدر خوش باور، که فکر میکردم در کنار بهادر خوشبخت ترین
دختر دنیا، چون مطمئن بودم عشقی از من تو دلش داره که با
هیچ سمباده ای از تو دلش پاک نمیشه ولی حالا!!!...

وارد کافی شاپ شدم از پشت سر دیدمش، با شونه‌های پهنش لم
داده بود به صندلی، کنج ترین میز رو واسه نشستن انتخاب
کرده، تیپ اونم مثل من سرتا پا مشکی بود، دود غلیظ سیگارش تو
فضا پخش شده بود، آهی کشیدم و جعبه رو تو دستم فشار دادم
، با قدمای سست و بی جون، بدن کرختمو به سمت جلو حرکت دادم
..

قبل اینکه به میز برسم دستمو رو قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم، لا
مصب، یکم آروم بگیر تو بدتر آتیشم نزن اون دیگه مال تو نیست

به میز رسیدم بدون نیم گاهی صندلی رو کنار کشیدم و نشستم.

جعبه رو روی میز گذاشتم و دستام رو جعبه بود..

سنگینی نگاهشو حس کردم، با تک تک سلولام، دلم برای یه لحظه

دیدنش غش وضعف میرفت که با صدای گرفته ای گفت: منو نگاه

کن.

نگاش نکردم که دوباره تکرار کرد: با توام ها؛ منو نگاه!!

آروم سرمو بلند کردم و به چشمای مشتاقش که دلتنگیشونو جار

میزدن نگاه کردم، وای من نمیتونم از تو بگذرم بهادر، مگه میشه به

این چشمها نگاه کنم و بی تفاوت ازت رد بشم!!

زل زده به صورتم نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه مشتشو

آروم رو قلبش زد و با لبخند معروفش گفت:

- اینکه حتی حاضر نیست نگامون کنه ،گتیش هم نمیگزه ،الان
یه دو تا قلمبه سلمبه بارمون میکنه و میره ، بعد تو داری
واسه این جوش میزنی.

با همون دستش که لا به لای انگشتاش سیگاری جاخوش کرده
بود،کام عمیقی گرفت و دودشو به طرفم فوت کرد.
چشمکی زدوگفت:

- هدیه نمیخواستم عزیزم،همینکه خودتو ببینم برام با ارزش
ترین هدیه ست.

پورخندی زدم و جعبه رو به سمتش فرستادم..
درجواب پوزخندم لبخندی زد ؛

(کاش میشد بهت بهت بگم لبخند نزن که از این لبخندت تو دلم
واویلا بیاست)

-حالا چی برام گرفتی ؟

با صدای گرفته گفتم:

- امانتیا تو آوردم ،دیگه درست نیست پیش من بمونن..

ابروشو بالا داد و باچشمای وحشیش که من همیشه مثالِ چشم

عقاب و براشون بکار میبردم دقیق نگام کرد،ته سیگارشو تو زیر

سیگاری له کردوگفت:

- چی میخوری ؟

کیفمو چنگ زدم واز جام بلندشدم که محکم گفتم:

- بشین.

-واسه خوردن چیزی نیومدم اومدم اینارو پس بدم و برم.

-میگم بشین

چشماش در عرض یک ثانیه خشن شدن ،دوباره نشستم که در

جعبه رو بازکرد..

قبل اینکه نگاهی به داخل جعبه بندازه

رو به گارسونی که میز سمت چپمون بود گفت:

- دوتا قهوه لطفا، با کیک شکلاتی.

بعد به جعبه نگاه کردو با نیشخند گفت :

- اووه ببین چی برام آورده خانوم کوچولوی خودم.

اخم غلیظی کردم که با لبخند شیطونش چشمکی زد، اول ساعت و از جعبه بیرون کشید..

-یادش بخیرهدیه ی تولدت ، ۱۰ شهریور،دقیقا سه ماه پیش.

سرشو کمی کج کردو لباسو حالتی دادو گفت:

- چقد تو بازار گشتم تا یه چیز خاص واسه تولدت بگیرم

؛ساعتو رو میزگذاشت.

-دستبند چرمی که از ولنجک گرفتم ، دوتاشو به نیت دوتامون ،که

همیشه رو دستمون باشه تا یادمون نره که مثل این دست بندها،

جفت همدیگه ایم.

اونم با زدن پوزخند کنار ساعت گذاشت .

-والا حلقه ی رینگ ساده ای که قرار بود همیشه تو انگشتمون

باشه، انگشتشو بالا آوردوگفت :

- ببین بی معرفت، من هنوز تو انگشتمه اصلا جوشش دادم اونجا

که هیچوقت در نیاد ، ولی تو...

سرشو تکون داد:

- خیلی دختر بدی شدیا.. بابت این کارت باید حسابی تنبیهت

کنم..

پوزخندی زدم که خیلی جدی و محکم درحالیکه نگاهش تو جعبه

بود گفت:

- به من پوزخند تحویل نده عزیزم میدونی از این حرکت اصلا

خوشنم نمیاد مخصوصا اگه از طرف تو باشه.

-اینم زنجیر پلاک وان یکادی که لنگش تو گردن منه وقرار بود اینم
تو گردن شما باشه..

باچشمای خشمگینش نگام کرد،وسایل و برداشت ومحکم تو جعبه
انداخت.

گارسون قهوه و کیکوبرامون آوردو بعد با تشکر کوتاه بهادر رفت..
بدون کلامی حرف به قهوه نگاه میکردم،حس اینکه الان با چشمای
برزخیش به من زل زده خیلی سخت نبود چون به محض اینکه
نگامو به طرفش سوق دادم پوزخندی زدوگفت:

- اینارو واسه چی برداشتی آوردی ؟ نصف عقل ، تا حالا کسی

بهت نگفته که هدیه رو پس نمیدن ؟

-بدرد من نمیخورن بده به صاحب اصلیش.

-ببرم بزارمشون سر قبر بابام؟

شونه ای بالا دادموگفتم:

- هر جادوست داری بزار، دیگه مال من نیستن.

چشماشو عصبی بست و باز کرد، انگار میخواست عصبانیتشو

کنترل کنه :

- ریحان من تو این ۲۰ روز به اندازه کافی تاخرخه کشیدم ، این

حرفا رو بزارکنار، بهونه ی اضافی دست من نده بس کن وگرنه

سرتو خراب میشم.

از جام بلندشدم که گفتم:

- کجا؟ واسه چی انقدعجله داری ؟ بعد سه هفته سرکار خانوم

از تو سوراخ موشت بیرون اومدی ، اینارو اوردی یه مشت چرت

و پرت تحویل بدی و بری ؟

دستامو مشت کردم و به سختی گفتم:

- بهادر هرچی که بین منو تو بوده تموم شد، بشینم اینجا که
چی بشه ؟ که حرفای قشنگتو گوش بدم ، یا پوزخندا و مسخره
بازیاتو ؟ اصلا منو تو چه حرفی باهم داریم ؟
-نچ لعنت خدا به شیطون؛ بشین باید باهم حرف بزنینم.
با غصب گفتم :

- من باتو حرفی ندارم

عصبی لبشو جوید و با چشماش تیز نگام کرد از توکیف پولش یه
مقداری پول روی میز گذاشت و جعبه رو برداشت و گفت:
- حالا که چیزی کوفت نمیکنی میریم تو ماشین حرف میزنیم.
با خشم گفتم:

- میگم حرفی باتو ندارم ، هر حرفی بود هر چیزی بود خودم عینا
دیدم شنیدم دیگه چی مونده که باید بشنوم

دستشو جلو آورد که دستمو بگیره یه جیغ کوتاه زدم با عصبانیت به عقب رفتم :

- بهادر دستت به من بخوره یه آبرو ریزی میکنم اون سرش ناپیدا باشه.

-شنقل جونم ،قربون اون مغزپوکت بشم ؛اصل موضوع رو باید بشنوی اینجوری که تو پیامما برات نوشتم که خلاصه سازیش بود، باید بهت بگم عملیات چه جوری بوده و آبجی خانمت چیکارم کرده،تو فقط حرفای اونو شنیدی با چند تا جمله از من ولی امروز باید بشنوی که چه جونوری بوده ،زن، هه، زن چیه بگو شیطان ،بگو افعی بگو ازدهای دو سر واسه بخت من؛ حاج پرویز خدا رحمتت کنه ولی این تخم بود پس انداختی که تا بیخ تو پاچه ی مابره و در نیاد،دختر نیست که یه سرخره که زندگیمو به لجن کشیده.

با این حرفاش اشکم چکید با بغض گفتم :

- بس کن

-چيو بس کنم؟ زندگيم شده مزرعه کرم خورده، پرافته، هر کاری
کنم از جای دیگه یقمو میگیرن، خواهرت مثل قماری بود که تموم
هست ونیستمو ازم دزدید، فکر کردی میزارم آب خوش از گلوش
پایین بره، تاوان یک به یک این بدبختیارو از تو فرق سرش میکشم
بیرون، یا لا بریم تو ماشین باتو باید حنجره پاره کنم اینجا جاش
نیست..

-من با تو حرفی ندارم.

دادزد: ریحان

به اطراف نگاه کردم چند نفر با حالت تعجب و سوالی به ما نگاه
میکردن.

گوشه ی روسریمو کشیدبه طرف خودش، چون میدونست اگه بهم
دست بزنه حتما بی جواب نمیمونه.

-همینو میخوای که چند نفر شاخ بشن نگامون کنن؟ بهت میگم
بیا بریم تو ماشین حرف بزنیم مگه زبونمو نمیفهمی؟

به طرف در خروجی کافی شاپ رفت و منو به دنبال خودش کشید، با
گریه گفتم :

- بهادر دست از سرم بردار من نمیخوام حرفاتو بشنوم اصلا
بشنوم مگه چه دردیو دوا میکنه ، بنظرت قراره چیزی درست
بشه ؟

کنار ماشین اسپورتیج سفیدش ایستاد ، دزدگیر و زدوگفت:

- تو این مدت انقد ازدستت شکارم که اراجیف تحویلیم بدی
بلایی سر خودمو خودت میارم .. بی سرو صدا بشین تو
ماشین.

کنار پیاده رو بودیم ، به مردم اطرافم نگاه کردم و با اخم و خشن
گفتم : من با تو حرفی ندارم..

-من دارم

-نمیخوام بشنوم

-میزنمتا

اشکام روون بودن، دلم میخواست داد بزمن تا یکی منو از دستش
خلاص کنه ، با صدای نیمه بلند گفتم :

- چرا نمیفهمی کار از کار گذشته ؛حرف بزنی یا نرنی قرار نیست
چیزی درست بشه ، چی میخوای بگی هااا ،از شگرد کارتون ، از
شیوه ی بوسیدّ..

داد زد:

- ریحان خفه خون بگیر ؛بخدا میزنمت

دستشو بالا برده بودبه حالت کتک زدن،چشماش قرمز بودن به
رنگ خون،نگاه عصبی به اطراف کرد که همه هاج و واج نگامون
میکردن ، آرنجمو گرفت و محکم کشید ، در ماشین و باز کردو گفت:
- برو بتمرگ تو ماشین تا بیشتر ازاین جنونمو انگولک نکردی ؛

-من..

-هیس ، حرف نباشه ، صداتو ببر ریحان

با چشماش به داخل ماشین اشاره زدوگفت :

- بشین ، سه هفته عین موش چپیده تو سوراخش هر چی زنگ

بزن پیام بده جواب بی جواب ، حالا هم که اومده میخواد سگ

کنه تو اعصاب من.

ناچار آرنجمو از تو دستش بیرون کشیدم و رو صندلی نشستم ، در

ماشین وبست ویکم از بیرون به نیم رخم نگاه کرد، اشکام مگه حالا

حالاها تموم میشد، ماشینو دور زد و روی صندلی پشت فرمون

نشست ، نفسشو کلافه و با آه بلندی بیرون دادوگفت:

- انقد گریه نکن ، تو آخرش کور میشی.

باهق هق گفتم:

- به جهنم ، ایشالا بمیرم تا از زندگی راحت شم.

-لا اله الا الله

دستشو به طرف صندلیه عقب کشیدو یه شیشه آب معدنی جلوم
گرفت :

- یکم آب بخور آروم بشی.

با حات هق هق گفتم :

- درد بخورم، زهر بخورم، ولم کن ایشالا سرطان بگیرم بمیرم.

-نچ ... خدا لعنتت کنه که آتیش زدی به زندگیم

شیشه ی آب معدنی رو عصبی پرت کرد صندلیه عقب و بعد صدای
فندک زدن و بوی تلخ سیگارش تو فضای خفقان آور بینمون پیچید
.

چند دقیقه با همون سکوت گذشت ، فقط صدای فین فین و هق

هق من به گوش میرسید البته بعلاوه کام های سنگین بهادر از

سیگاری که قصد تموم شدن نداشت...

نمیدونم چقد گذشت که سیگار بعدی رو هم آتیش زد، با صدای گرفته که بخاطر کشیدن سیگار بهم شده بود گفت:

- من مست بودم ریحان

-دلم نمیخواه چیزی بشنوم

-این حق توعه که بدونی

چیزی نگفتم، که گفت:

- تازگیا از نگاهاش یه ترس عجیبی تو دلم میفتاد، نگاهاش سمت من یه جوری بود، یه جوری که آشوب تو دلم مینداخت، یه حسی بهم میگفت که هرآن ممکنه رابطه ی بین منو تورو خراب کنه...

پورخند تلخی زدو باغم گفت:

- لامصب چقدم خوب نقششو ردیف کرد، خراب چیه

؛؛ آتیشمون زد؛

با کف دست آروم رو فرمون زد و با صدای دورگه گفت:

- چیزی که رعنا میگه رو یادم نمیاد، من نمی‌دونم چطوری شد
بهش دست زدم، اصلا هیچی یادم نمیاد، ولی می‌دونم مقصر
این اشتباه من نیستم... من مست بودم، رعنا بدون اجازه وارد
حریم شد، بدون اینکه چیزی خواست من باشه، تو نمیتونی
منظورمو بفهمی چون تا حالا تجربش نکردی باید تو شرایط قرار
بگیری تا بفهمی اون لحظه هیچی جلودارت نیست هیچ اراده
ای نداری، کنترل اون...

سکوت کرد، سرم پایین بود و آروم اشک میریختم، سنگینیه
نگاهشو حس میکردم که غمگین و گرفته و با صدایی که موج
شکستن داشت آروم گفت:

- یه جای کار میلنگه ریحان... من حتی با فکر توام نمی‌تونم
باهاش بخوابم.

هق زدم: بس کن

- من ببشرف و ناتوام درست، ولی با اون ناتو گری ندارم،

نمی‌تونم باهاش بخوابم .

-ساکت شو ،ادامه نده

- می‌گم نکردم چرا نمی‌خوای باور کنی؟ من با رعنا نخوابیدم... هر

چقدرم مست باشم باید یادم بیاد چه جوری لذت بردم، یا اون شب

یکی و کردم... من نکردم.

جیغ زدم و گفتم:

نمی‌خوام بشنوم بس کن بس کن لعنتی نمی‌خوام بشنوم

- اگه این موضوع حقیقت داشته باشه، بازم تقصیر من نیست،

رعنا خودش پیش قدم شد.

دستامو رو گوشم گذاشتم و ازته دل زار زدم ، بهادر دستمو از رو

گوشم برداشت وگفت:

- نه تو باید بشنوی ریحان، من دارم خفه می‌شم سه هفته ست

خودتو زندانی کردی نه میتونم ببینمت، نه جوابمو میدی

،پیامم میدم گوشیتو خاموش میکنی، هرشب هم پیام تو

بالکن به این امید که تو هم بیای یه لحظه فقط ببینمت، اما

ازت خبری نیست میام خونتون بازم خودتو ازم قایم میکنی..

با بغضی که تو صداش نشسته بود نیمه بلند گفت:

- لامصب دارم جنون میگیرم من زندگی‌م ویرونه شده مگه نمیبینی

همه چیزمو باختم؟ ریحان بخدا اگه توهم بخوای خودتو ازم دریغ

کنی به روح بابات کاری میکنم که تا ۱۰ روز دیگه جنازشو تحویل

بگیرین.

ترس عجیبی از حرفاش تو دلم افتاد، بهادرو میشناختم اگه حرفی

بزنه حرفش عوض نمیشه، حس بدی به دلم چنگ زد، گیج نگاش

کردم با چشمای تیزش داشت منو میبلعید انگار تمام زیرو بمم در

حال کنکاش واسه چشمای بهادر بود..

اشکم چکیدو زل زده به چشمش نگاه کردم، دنبال کلمه ای بودم
که بتونم ازش فرار کنم، سرشو کمی تکون دادو گفت :

جان؟

آروم لب زدم :

- دست از سرم بردار بزار با درد خودم کنار پیام

لباشویکم جلو داد و متفکرانه و تیزطوری که گوشه ی چشمای
چروک ریز گرفته بودنگام کرد،

اول خوب به چشمام بعد از کمی مکث نگاهشو آهسته پایین برد و
خیره به لبام شد ، تنم گرگرفت از این نگاه شرم داشتم خواستم
سرمو به جهت دیگه ای بچرخونم که محکم گفتم: نه

دوباره نگاهش کردم که با همون حالت و بدون تغییری تو جهت
نگاهش گفت:

- اون بچه مال من نیست.
- محض رضای خدا خفه شو بهادر.
- قسم می‌خورم مال من نیست... من هنوزم نمی‌تونم باور کنم
با رعتا خوابیدم اونم از من یه نطفه‌ی حروم داره.
- خفه شو بهادر... خفه شو دروغگو.
- با من بمون

نیشخندی زدم:

- تو میفهمی چی داری میگی؟

- ما از همون اول مال هم بودیم

-خوبه داری میگی بودیم!دیگه همه چیز تموم شد

-اگه اون تصادف لعنتی اتفاق نميفتاد و تو اون روزِ شوم باباتو از دست نمیدادی الان کنار من بودی.

پوزخند تلخی زدم که ادامه داد:

- شرکت دست وپاهامو بست ریحان، بعد از فوت بابات همه سرمایه تون تو شرکت بود شماهم دو تا دختر بودین کی باید کارارو راست وریست میکرد؛ فقط من بودم که باید رو کارم تمرکز میکردم تا چیزی از دستم در نره، چه میدونستم فس فس کنم قراره سرنوشتت این بشه و تا خرخره تو گندآب فرو برم..

-حالا که چی؟ با این حرفا چی قراره عایدت باشه؟ هوم؟

خیره نگام کرد که گفتم:

- حرفاتو زدی منم شنیدم، میخوام برم خونه

-میخوای بری قایم بشی تو سلولت؟

- نه میخوام بره پشت دستمو داغ کنم که یه عمر یادم بمونه گول
این دل عوضیمو نخورم تا حال و روزم این باشه؛ که نتونم خودمو
جمع و جور کنم

نفس عمیقی کشید و بعد از کمی سکوت گفت:

- ریحان، من یه عادت بدی دارم که اگه سگ بشم دیگه حالیم
نیست کی مقابلمه، دختر خوبی باش و انقد به پروپام نپیچ ..

چشمکی زد: سعی کن هر چی میگم فقط بگی چشم

پوزخندی زد: نچایی

-فعلا تو کنارمی

گیج شدم، ذهنم تو یکصدم ثانیه پوچ و تهی شد، انگار هیچ کلمه
ای تو مغزم گنجدوده نمیشد، میخوام حرف بزنم اما نمیتونم انگار با
این چشماش داره جادوم میکنه ...

چشمامو محکم بستم تا از این حال وهوای لعنتی که داره سرگردونم
میکنه خارج بشم ، کمی بعدچشمامو باز کردم که سرشو تکونی دادو
منتظر نگام کرد..

نفسی گرفتم و گفتم:

- ببین بهادر بیا منطقی باهم حرف بزنیم ،مسیری که تو رفتی
دیگه راه برگشتی نداره چه بخوایم چه نخوایم ،راهمون از هم
جدا شده و منو تو باید باین موضوع کنار بیایم ؛ ما الان جز
یک خونواده ایم...

باهمون نگاه خیره سرشو چند بار تکون داد ، انگار داشت حرفامو
حلاجی میکرد، دستش به سمت پاکت سیگار رفت یه نخ بیرون
کشیدو گوشه ی لبش گذاشت ، بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره پک
سنگینی به سیگار زد و دود غلیظشو به بالا فوت کرد ،

"چقد حرکاتش برام جذابن ، چهره ش برام خواستنی ترین چیزیه
که دلم میخواد یک عمر تو ذهنم حک بشه ، اونقدر برام جذاب و
خواستنیه که حتی الانم دلم نمیخواد نگامو ازش بگیرم"

با چشماش تیز نگام کرد نگاهی که چند حس مختلف داشت ومن
نمیتونستم اون احساس و درک کنم ، سر تا پامو با نگاش چند بار
رصد کرد، ازش شرم داشتم این بهادر دیگه مال من نبود ، نباید
الان کنارش باشم ،شاید تقدیر و سرنوشت نخواست که ما باهم
باشیم... این عشق هر چقدر هم بزرگ و سرسخت بود با یک
اشتباه و حماقت از بین رفت ... وحالا منو بهادر از نظر عشقی برای
هم غریبه ای بیش نیستیم.

باهمون نگاه خیره آروم گفت:

- تو باید با من بمونی ، به هر قیمتی که شده ، من نمیتونم بزارم تو
غیر من دست کسی دیگه بیفتی ، تو فقط مال منی ریحان فقط
"من"

یخ زدم، از حرفش ، از نگاهش ، از چیزی که گفت ، دیدم تارشد و
یک ثانیه بعد اشکای داغ رو گونه هام چکیدن ، با پشت دستم
اشکامو پاک کردم و با بغض گفتم :

- منظورت چیه ؟

شونه ای بالا دادوگفت:

- منو تو هیچوقت از هم جدا نمیشیم ریحان ، این توهمات و از

تو مغزت بنداز بیرون ، ما باهم میمونیم تا زمانی که اون بچه

بدنیا بیاد و بفهمیم اون بچه متعلق به منه یا نه !

- من بمونم با تو، تا بچه ت بدنیا بیاد؟

- - بچه ی من نیست... چند ماه وندون رو جیگر بذاری بهت

ثابت می کنم.

خنده ی عصبی کردم وگفتم:

- حتما دیوونه شدی آره ؟

-او هوو خبر نداری جنون گرفتم ، دیوونگی که سهله.

-من خواهر رعنام

-رعنا خودش خواست این زندگیش باشه ، اون شریک زندگیم

نیست فقط یه سرباره

بارون نم نم میبارید ، به بیرون نگاه کردم،عصبی بودم،غمگین
بودم ،حال دلم عجیب گرفته بود، سرم به دوران میچرخید، دهنم
خشک شده بود،گیج و منگ بودم ، مثل یه ماهی که از آب بیرون
اومده وحالا واسه ذره ای آب داره دهنشو بازو بسته میکنه ، اون یه
دیوونه ست؛ چی ازمن میخواد ؟ نمیفهمه که حتی عرف خدا هم
بودن با اونو منع کرده ؟ به من میگه باید با من بمونی !! مگه
میشه؛؛ لعنتی مگه میتونم !! با این خواسته ی نامعقولش داره
شیطان میشه..

نه نه .. این امکان نداره ! اون دیگه مال رعناست .. باید این بند

پوسیده ی بینمونو پاره کنم .. باید همینجا تمومش کنم ..واسه

همیشه... بچه‌ی اونا چند ماه دیگه بدنیا میاد، پدرِ اونا بچه
بهادره، بعد تکلیف منو رسواییم چی میشه... خبطی زده باید پاش
وایسته، هر چقدرم برای من سخت باشه.

گرمم بود اما نوک انگشتم یخ زده بودن، دلم میخواست قدرتی
داشتم که فرمان ایست به قلبم بدم که داره از حد مجازش
پرسرعت و کوبنده تر توسینم میتپه !

نمیدونم چیکار کنم، چی بگم یا چه واکنشی نشون بدم ..
پشت دستمو به پیشونیم زدم داغ بودم ، داغ ، طوریکه قطرات ریز
عرق رو پیشونیم نشسته بود..

با صدایی که از بغضی که قدِ یک سنگِ بزرگ تو گلوم جاخوش کرده
بود ، گفتم :

- تو .. تو.. توشوهر رعنایی .. من دیگه خواهر زنتم بهادر.

اشکام مثل سیلاب تمام صورتمو شستشو دادن ، اما بهادر ریلکس بود ،.. دست چپمو که رو زانوم بود تودستش گرفت و محکم فشرد ، اصلا قدرت پس زدنشونداشتم ، توسرم چیزی فریاد میزد تو نباید تو این حالت کنارش باشی نباید بزاری تورو لمس کنه، اما من درست مثل یه مرده ای بودم که در جوارش نشستم و هیچ تعادلی رو حرکات خودم ندارم حتی قدرت اینو ندارم که اونو از خودم برونم.

پشت دستم سوخت ، داغی و حرارت لبه‌اش رو دستم نشست ، تو اون سرمای شدید تنم التهاب گرفت ، داغ شدم ..
نگاش کردم و فقط تونستم به زور بگم :

- خواهش میکنم بهادر

چند ثانیه بعد از اون بوسه ی عمیقش سرشو بلند کرد اما فاصله ای نگرفت ، چشماش بسته بود ، گونشو نوازش وار رو پشت دستم

حرکت داد؛ حالم به وضوح رو به نابودی میرفت ، با آرامش و زیر لب آرام گفت :

- آخ .. جونم .. بعد اون همه بدبختی این برام بزرگترین آرامشه.

یه مایع ترش به گلوم هجوم آورد که دلم میخواست عق بزوم ، من توانایی تحمل فشارسنگین این لحظات رو ندارم ، درماشین و باز کردم و تنمو به بیرون از ماشین خم کردم که باعث شد دستم از تودست بهادر بیرون بیاد ، عق زدم اما خشک و خالی ،، از صبح هیچی نخورده بودم میدونستم تو این چند روز حسابی ضعیف شدم ، صدای نگرانشو از پشت سرم شنیدم:

- ریحان، چیشد ریحان؟ حالت خوبه ؟

گرمای هردودستشو دو طرف کمرم حس کردم که به یکباره جنون گرفتم برگشتم به طرفش با جیغ گفتم:

- به من دست نزن عوضی به من دست نزن لعنتی تو انگار
نمیفهمی چند روز دیگه، روز عروسیتونه ، شما یه هفته پیش
عقد کردین.

جیغ زدم:

- اون داره تو خونت زندگی میکنه ،اون زننه ،چرا دیگه دست از
سرمن برنمیداری مگه این بدبختیم بس نیست مگه نمیبینی به
فنا رفتم

چرا دیگه...

بازوموگرفت وگفت:

-باشه آروم باشه ریحان

دادادم: به من دست نزن

به حالت تسلیم دستاشو بالاگرفت وگفت :

- باشه باشه تو فقط آروم باش؛ تو عزیز منی نمیخواه تو این

حال ببینمت

-من عزیزتو نیستم با من اینجوری حرف نزن ،بهادر بکش کنار.

جیغ زدم :ازم جداشو میفهمی یانه ؟

اروم گفتم : نمیتونم من نمیتونم ازت جدا بشم

باخشم تو چشمات زل زدموگفتم:

- اونموقع که با رعنا، تو هوس و شهوتت سر میبردی باید فکراین

روزو هم میکردی ،حالاتحمل کن !!

یه نعره ی بلند زدو با دستش چندبار محکم رو فرمون کوبید:

- لعنتی میگم مست بودم ؛ میگم اون شروع کرد من هیچی

یادم نمیاد... من عوضی که تو خونم بودم اون حرمت شکنی کرد،اون

خودش باعث شد که تو اون حال بش دست بزنی ..

آرومتر گفتم :

- ریحان من آدم هوسبازی نیستم لاقل با هر کی باشم ولی با

فامیل خودم نه، مخصوصا رعنا که خواهر تو بوداما بخدا....

جیغ زدم، بادست محکم توسر و صورتم میزدم، اصلا شاید جیغ نبود

یه چیزی از ته گلوم که بدبختیمو به بهادر جلوه میکرد، بهادر با

عصبانیت جفت دستامو تو دستش گرفت وگفت:

- بس کن ریحان آروم باش بقران میرم خونه میکشمش یه کاری

نکن که روز عروسیش بشه شیون سر اش .. نزار آتیش بزnm به

زندگیه هممون که خاکستری هم ازش بجانمونه .. به اندازه ی کافی

داغم کرده اگه بخاطر خاله لیلا نبود بلایی سرش میوردم که تا عمر

داره از یادش نره، ولی تو تمامت مال من اجازه نمیدم حتی..

دستامو باتموم قدرت از تو دستاش بیرون کشیدموگفتم:

- حالم ازت بهم میخوره تو، باورم نمیشه تورو خاله مهین زاییده

، چطور میتونی انقد پست باشی که بخوای آینده ی منو

باخودت به نیستی ببری؛ آگه خیلی مردی به زن و بچت برس
منو...

داد زد ، با تمام قوا طوریکه همه رگاش از پوست بیرون زدن ،
صورتش از خشم قرمز شد ، با صدایی که خودمم از بلندیش تعجبم
گرفت ، گفت:

- هتلتشو من نیوردم بالا، بچهی منو حامله نیست، اون زن من
نیست فقط تو سگدونیه خونم داره زندگی میکنه ؛ ریحان منو
کفری نکن که آتیش میندازم به جونش...

از خشم و دادی که زد نفساش کشدار شده بودسینش بالا میرفت؛
آرومتر که شد گفت :

-صدتا زن دیگه هم مثل رعنا تو خونم باشن تو بازم مال منی
نمیزارم ازم جدا بشی مگه اینکه یا توبمیری یا من!

داشتم خفه میشدم ، تحمل این فضا برام سخت بود،دلم
میخواست با تموم قدرت جیغ بزنم به اندازه کافی تو این چندروز
دمار از روزگارم در اومده ، دیگه بسه
چرا نمیخواد دست از سرم برداره؟ چرا با حرفاش سعی داره آتیش
به جونم بندازه؟اون دیگه یه مرد متاهله ،شوهر خواهرمه ، من
ناموسشم،بهاذر باید بدونه که الان یه آدم متعهد به زندگیه و پای
زندگیه رعنا مسئول!

آخ .. دارم خفه میشم

نمیتونم بیشتر از این کنارش باشم، باید برم ، دلم یه ذره هوای
آزاد میخواد ،انگار تو زندان نگاهش حبس شدم ، حسِ ضعیف
بودن داشتم ،حسِ حقارت ،حسِ بدبختی ؛تنها فکری که به ذهنم
رسیدرو عملی کردم ،در ماشین و باز کردم و پریدم بیرون..

رَش رَش بارون میزد این هوا دلتنگیه منوهوار میکشید،دوست
داشتتم از بهادر دور بشم ، گامامو بلندتر برداشتم که صدازد : ریحان
برگرد

دویدم که صدای نعره ی بلندش تو گوشم پیچید :

-ریحانان

بی اهمیت رفتم ؛ نمیدونستم کجا برم اصلا کی و دارم ؛؛برم خونه ی
پسرخاله که خونش طبقه بالای خونه ی ماست و همین الان دارم از
خودش فرار میکنم یا برم خونه خاله مهین که اونم خونش طبقه
پایینِ خونمونه .. کجارو دارم که از دست بهادر به اونجا پناه ببرم ؟
اوف...

تو اون عصر جمعه و روز بارونی خیابونا خیلی خلوت بودن ، بیخیال
از همه چیزی تو عالم بد یُمنی خودم با قدمای بلندبه مسیرم ادامه
میدادم.

انقدر فکرم درگیر بود که حتی مسیری که میرفتم برام نا آشنا بود..

صدای پرگاز ماشینش رو شنیدم که هر لحظه نزدیکم میشد..

-سوار شو

بدون نگاهی بی توجه به مسیرم ادامه دادم..

که داد زد:

- ریحان میگم سوارشو

-میخوام یکم هوا بخورم

با عصبانیت گفت:

- میخوام نخوری؛ بیا بشین تو ماشین تاروی سگمو بالا نیوردی!

دادادم:

- برو پی کارت ،چیکار من داری شدی سوهان روحم؟!

عاصی گفت: ریحان ،ریحان بیا بشین تا جلوی مردم آبروریزی نکردم

.. منو دیوونه نکن.

-تو دیونه خلق شدی! میگم نمیام .. مگه نمیفهمی میخوام یکم هوا
بخورم دارم ازدست تو حناق میگیرم .. راحتم بزار میخوام یکم قدم
بزنم تا از این حال نکبت بارم بیرون بیام .. تو چرا انقد زبون نفهمی
؟

ماشین وکنار خیابون پارک کردو پیاده شد ، با قدمای بلند به طرفم
اومد ، تو یه لحظه دلم براش ضعف رفت با اون قد بلندو هیکل
چهارشونش و تیپ مشککی که زده بود، بیش از حد برام خواستنی
شده بود.

باحرص گفتم : تو چرا انقد وحشی شدی ها؟ تو زبون نفهمی یا من
؟

از کنارش ردشدم ،دوقدم به جلو رفتم که در حالا موازی با ماشین
بودم ، باعصبانیت به جلو اومد ودر ماشینو بازکردوگفت: بشین یالا
یه قدم دیگه برداشتم که سریع آرنجمو گرفت وتقریبا هولم
دادتوماشین ،به حالت عصبی گفت:

-اونموقع که با هم خوش و خرم بودیم تو رام نبودی حالا که وحشی

شدی چطور رامت کنم؟

نمیدونم از دست تو بکشم یا اون رعنا ی بی همه چیز .. دوتا دختر

خاله ی سلیطه خدا انداخته به جون من بدبخت تا از دستتون

سرسام بگیرم..

-مگه نمیگم ازمن...

نذاشت ادامه بدم سریع گفت : هیس ... واسه امروز بسه ریحان !!

درو محکم بست و ماشینو دورزد و صندلیه کنارم نشست..

دستی تو موهاش کشید و نفس بلندشو با حرص به بیرون فوت

کرد..

چندلحظه ای گذشت ، نگاه پر نفوذشو حس میکردم، ولی من نگام

به روبرو بود ، به قطرات ریز بارونی که آروم به شیشه ی ماشین

میخوردن،

بعد از مکث کوتاهی صدای آروم‌شو شنیدم که گفت : تورو باید
آسته آسته راه بندارم ، اینجوری فایده ای نداره .. بدجوری وحشی
شدی میترسم پنجول بندازی!!

نگاش کردم ، با سردی گفتم:

- من دیگه ریحانه ی قدیم نیستم بهادر ، بهتره اینو بفهمی ، اگه
میخوای پنجولامو ضامن کنم بهتره دیگه به من نزدیک نشی.

ابروهاشو بالا داد، که باعث شد چشماش درشت و خمار بشن ، مثل
چشمای تیزِ عقاب که قصد شکار چیزی رو داره به صورتم زل زده
بود ، تویه لحظه مچ دستمو گرفت و به طرف خودش کشید..

دادم زدم: دستمو ول کن بهادر

محکم تر گرفت و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد، صورتم تو چند
سانتیه صورتش بود ، نفسای داغش تو صورتم میخوردن ، بوی عطر
همیشگیش تو مشامم پیچید ؛ قلبم از این نزدیک بودن تند و
پرفشار تو سینه‌م می‌کوبید طوریکه صدای کوبششو خودمم حس

میکردم انگار قصد داشت سینه امو بَدَرِه ؛ باهمون نگاه تیز و
برانش تمام اجرای صورتمو چند بار دقیق نگاه کرد..

از عصبانیت و هیجانم از این نزدیک بودن، نفسام کشدار شده بود،
که باعث بالا و پایین رفتن واضح قفسه سینه‌م میشد ، نگاشو آروم
سُر داد به طرف پایین و به قفسه ی سینم که از شدت حرص و
هیجان بالا پایین میرفت با یه حس خاص نگاه کرد ، از حسش مور
مورم شد که با جیغ داد زدم : اینجوری نگام نکن؛

خواستم دستمو از تو دستش بیرون بکشم که محک‌تر فشردوبی
اهمیت اون یکی دستمو هم محکم تو دستش گرفت..

باتمام توانم زور زدم تا دستامو بیرون بکشم اما قدرتم درمقابل
زورش خیلی ناچیز بود که باعث لبخند پیروز مندانه ی روی لبش
شد.

به ثانیه نکشید که چشماشو بست و سرشو جلو آورد، وحشت کردم
که نکنه قصدش بوسیدنمه ، خودمو آماده کردم که یه کاری کنم اما

سرشو کنار گوشه برد و دم عمیقی کشید ، چشمام ناخودآگاه بسته شدن ، تمام حواس پنج گانه ی بدنم شورو شوقشونو از این نزدیکی اعلام کردن..

قلب بیچاره م با سرعت اسب بخار داشت سینه مو میشکافت وکوبنده و محکم تو سینه م میکوبید .. واین یعنی اعلان یک اعتراف که من با تمام وجود این مرد رو دوست دارم حتی اگه بدترین موجود روی زمین باشه!!

نجوای آرومش کنار گوشه ، و داغی نفساش که به لاله ی گوشه خورد حالمو خرابتر کرد ، بی شک بهادر قصدِ جونمو کرده..
نجوا کنان گفت :

- ریحانم (آخ.. کاش میتونستم بگم وقتی این میم رو تو اسمم بکار میبری دلم میخواد ، زمان از حرکت بایسته و منوتو تا ابد تو همین لحظه باقی بمونیم) اگه فکر میکنی یه روزی میتونی منو دودر کنی و ازدست من خلاص بشی و با کس دیگه ای

زندگی دیگه‌ای بسازی، باید بگم سخت در اشتباهی، چون من هیچوقت اجازه نمیدم دستِ کسِ دیگه‌ای به حریمم بخوره و تو دقیقا کسی هستی که حریم من محسوب میشی!!

کمی سکوت کرد و دوباره گفت :

- تو تنها میتونی با وجود یک نفر حل بشی و اون یه نفر هم "منم"

با همون چشمای بسته اشکام دوباره چکیدن، این خودخواهی که از من میخواد وارد رابطه‌ای سه نفره بشم؛ اصلا مگه میشه؟ اون میخواد آینده‌مو با خودش تباه کنه، تاوان چیزیه که رعنا ازش گرفته، میخواد از من پس بگیره..

اون خیلی بی‌رحمه که از من یه همچین توقعی داره.. اصلا من بمونم که چی بشه؟ مگه اون شوهر رعنائیست؟ مگه اسم رعنا تو شناسنامه‌ش نرفته؟ رعنا تو چقدر احمق بودی که گمان می‌کردی بهادری که الان کنار من نشسته رو میتونی صاحب قلبش بشی!!

گرمای لبش که کنار گوشم بود نزدیکتر شد ولاله ی گوشمو نرم
بوسید که چشمم از حد ممکن گشاد شدن ، تنم تو اون سرمای
شدید چنان گر گرفته بود که حرارتش مثال حرارت کوره بود..

جیغ زدم ومته دیوونه هاتقلا کنان گفتم :

- منو نبوس عوضی منو نبوس .. به من نزدیک نشو مگه
نمیفهمی مگه کوری میگم نمیخوام با تو باشم .. نمیخوامت از
زندگیم گم شو..

محکمتر نگهم داشت و باخنده سرشو عقب کشید وگفت :

-آح ریحان .. چته تو الکی شلوغش میکنی مگه دفه اولته که
میبوسمت ؟ چرا همچین میکنی ؟

باحرص و غضب دستامو محکم کشیدم که بازم آزاد نشدن
؛ دستایی که تو دستای گرمو مردونش اسیر بودن ؛ با همون خنده
گفت :

- ای جان ؛ تو چقد وحشی شدی .. ولی قابل توجهت ،، عزیزم

هرچقد دوست داری تقلا کن تو آخرش جات پیش خودمه!!

با گریه گفتم: ازت بدم میاد بهادر، تو خیلی کثیفی ازمن چی

میخوای ؟

-تمام وجودتو..

جیغ زدم: من نمیخوام باتو باشم بفهم عوضی

-آی آی آی دختر بدی نباش ریحان ، خودت خوب میدونی منو تو

عاشق همیم ..

-من گوه بخورم که هنوزم عاشقت باشم

لبخندی زدوگفت:

- یه دقیقه پیش که نزدیکت بودم، قلبت میخواست از جاش

کنده شه !!

-مریضه .. مسمومه .. کاری میکنم که از تپیدنش بایسته.

لبخند پیروزمندانه ای زد و سرشو آروم تکون داد، لب بالاشو به
دندون گرفت و مرموزانه به چشمام نگاه کرد، آروم لب زد:

- انقد حرص نزن ریحان .. تو آخرش همه چیزت مال من میشه
انگار آتیش مهیبی تو سرم شعله ور شد که شعله هاش، تمام تنم
اشاعه میکردن و منو در برداشتن ، سوختم ، به معنای واقعی
خاکسترشدم ، مگه من چقدر کشش دارم که این همه بار بدبختی
رو به دوشم بکشم ، از یه طرف خواهرم از یه طرف بهادر اونا منو
نابود کردن و هنوزم دست بردار جسم مرده م نمیشن ، بهادر ،
بهادر بدون شک قصدت نابودیه منه .. تو میخوای آینده منو به
تباهی بکشی یا به زبان حقیقی میخوای منو تو لجن فرو کنی ..
آدم هر چقدر هم عاشق باشه این خواسته خیلی براش گرون تموم
میشه که تو رابطه ای قدم بزاری که حتی خدا هم اونو ممنوع ترین
رابطه اعلام کرده..

انگار پی به درونم برد که تا حالا انقدر درب و داغون نبودم ، پشت دستمو با انگشتاش نرم نوازش کرد ، نه من این آرامشو نمیخوام ، نمیخوام به این نوازشا خودمو معتاد کنم !! به بودنش ، به داشتنش و به هوس کشیدنِ طعم آغوشی که داره منو نرم بطرف خودش میکشونه .. ریحان خدا لعنتت کنه که نمیتونی در مقابلش سنگ باشی ؛ خدا لعنتت کنه که نمیتونی پیشش بزنی ؛ اون داره باچشماش ونگاه خیره‌اش تورو جادو میکنه که اینجوری نرمو نامحسوس تورو به کج رو میبره .. اون آغوشِ ذلته .. حرامه .. نزار موفق بشه تو رو تو آغوشش جا بده..

تو میلی متریه تنش بودم، قبل از اینکه تو آغوشش حل بشم ، خودمو کنار کشیدم که با حرص چشماشو بست و آخ کشداری گفت.

-بهتره بریم خونه ؛از قدیم گفتن بنزین و آتیش نباید کنار هم
باشن .. شیطونِ زندگیِم نشو بهادر .. تو زن داری دورمنو خط بکش
!

گوشه ی لبشو جویید وبا صدای بم شده گفت :
- کاری میکنم به یه سال نکشه طلاق بگیره..

دادزدم : اون دخترخالته بیشعور

دادزد:سگ تو روحش ..هر کی میخواد باشه ؛ زندگیه منو گوه زده
توش، ارواح دلش میشینم یه عمر با لذت کنارش زندگی میکنم ؟ !
اگه پیش بابام نمیرفت و موضوع اون رابطه رو نمیگفت من
طوردیگه ای قضیه رو آب بندیش میکردم ،ولی حیف که طرف فکر
همه جا رو کرده بود ، بابام هم که فهمید راست رفت چپ اومد
گفت باید قبل اینکه خاله لیلات ومامانت بویی ببرن این قضیه رو
سرهم کنیم ..

پوزخندی زدوبا تمسخرگفت :

- میدونی رفته به بابام چی گفته ؟

گیج نگاش کردم که گفت :

- رفته گفته من مست بودم تو مستی بهش دست درازی کردم

..

غش غش خندیدوبا همون حالت خنده گفت:

- بابام تا چندروز بام سرسنگین بود اصلا جواب سلامم نمیداد

،تا عقدش نکردم هر روز به همین سنّوات ادامه داشت ،حتما

فکر میکرد بهادر با چه خشونتی رعناى موزمارو به آغوش

هوسش کشیده؛

نگام کردوگفت :

- تو بگو ریحان ، فکر کن بهادر انقد بی رگ باشه که بره با رعنا ..

نچ نچ نچ ...استغفرالله اونم تجاوز ... اووی مو به تنم سیخ

شد ..از همه بدتر اونم از نوع وحشی !! هییییی!!

دوباره غش غش خندیدو باکف دست روفرمون زد؛ اما من گیج این بودم که رعنا چه جوری تونسته انقدر بی حیا باشه که حتی بره به عمو رضا (بابای بهادر) این موضوع رو بگه!

قفل شدم، به بهادر نگاه کردم که حالا بعد از اون خنده های عصبیش، با لبخند تلخ و نگاه غمگینی به بیرون نگاه میکرد، فقط یه رد کوچیک اون ته ته ای دلم براش سوخت، رعنا با یه اشتباه موفق شد بهادرو بدست بیاره اما آیا ارزش خوشبخت شدنش رو داره ؟

سیگاری از پاکت بیرون کشید؛ گوشه ی لبش گذاشت که عصبی سیگارو از رولبش برداشتم و پرت کردم رو داشبرد. باهمون نگاه غم زدش نگام کرد که گفتم:

- تو این یه ساعت کلی سیگار کشیدی اگه قصد جون خودتو کردی لااقل مراعات منو کن که دارم ازبوی سیگارت خفه می شم.

باچشمای غمگینش آروم لب زد: داغونم ریحان

توده ای از غم تو چشمات بود و مردمکای عسلیش هاله ای از اشک
داشتن ، باغم گفت:

- چندروزه آمار سیگار کشیدنم هم از دستم در رفته.

-میخوای خودکشی کنی ؟

-چه فرقی واسه تو داره ، وقتی میگی ازم متنفری!!

با پوزخندگفتم:

- خب نمیخوام خواهرم اول زندگیش بیوه بشه.

-اون به تو نارو زده ؛

-هرچی باشه خواهرمه

-چیزی که متعلق به تو بوده رو دزدیده

نگاش کردم ، توچشمات دقیق شدم وگفتم:

- حتما متعلق به اون بودی که الان کنارت!!

وحشیانه دادزد:

-احمق من حق تو بودم نه رعنا!!!

"بادرد چشمامو بستم، خودم دارم از این حقیقت روزی هزاربار

میمیرم و زنده می‌شم، ولی وقتی کاری از دستم برنمیاد چاره ای جز

سکوت و زجر کشیدن ندارم رعنا با حماقتش سرنوشت هممونو

مختل کرد، مخصوصا منو، که مطمئن بودم بهادر به هیچ طریقی

دست بردارم نمیشه"

-هوا داره تاریک میشه من باید برگردم خونه!

دست چپشو بالا آوردوبصورت اخطاری باهر انگشتش یه هشدار

داد:

-ریحان..گوشیتو خاموش نمیکنی ؛ کارت داشتم جواب سر بالا

نمیدی ؛ این مسخره بازیارو همین جا تموم میکنی ، رفتی خونه

میشی همون ریحان گذشته ؛ مفهوم شد؟

پوزخندی زدم که با عصبانیت گفت:

- به من پوزخند تحویل نده ریحان، دارم جدی حرف میزنم!

دوباره تاکید می‌گفت:

- هر وقتم بخواهم ببینمت خودتو تو سوراخ موشیت قایم

نمیکنی، من حوصله ی این ادا اصولکارو ندارم.

-نچایی بابا...

-یه بار بهت گفتم تو که کنارم باشی حرارت آتیش هم در برابرم

کم میاره.

زهرخندی زدم که گفت:

- من اینارو الکی نگفتم که تو لب و لوچتو کج و معوج میکنی

،کاری نکن که چیزی که از من نباید ببینی رو ببینی !!

-تهدیدم میکنی؟

لبشو کج کردو گفت :

-نه ولی اگه عصبیم کنی منم طور دیگه ای خشممو خالی میکنم .

-مثلا چطوری؟؟

لبخند خبیثی زدوگفت:

- رعنا تو خونه ی منه!

شونه ای بالا دادمو گفتم :

- خب این چه ربطی به من داره ؟ مگه قراره جای دیگه ای باشه!

به بیرون نیم نگاهی کردو باهمون لبخند بدجنس گفت:

- یعنی منظورم اینه تو درد بنداری به جونم منم زهرِ تورو

تحویل رعنا میدم ؛

اون منومیشناسه که چقدر مامان و خواهرمو دوست دارم حتی

همون رعنایی که باعث شد زندگیم دچار دگرگونی و آشفتگی باشه

،درسته اون بهادرو از من گرفت و خیلی ازش دلخورم اما نمیتونم

نسبت بهش بی تفاوت باشم چون اون تنهاکسیه که بعد از مامانم

تو این دنیا دارم ، رعنا ای کاش میدونستی عشق یه طرفه ای که
از بهادر تو دلت داشتی عاقبتتو به نیستی برده به واقعیت دارم
میبینم که تو بد هچلی افتادی ،این زندگی نویدی جز بدبختی برات
به ارمغان نمیاره ..

نمیخواستم جلوی بهادر از خودم ضعف نشون بدم،شایدم برام
مهم نبود چون این خواسته ی رعنا بوده که تو همچین زندگی ای
باشه ،بخاطر همین بی تفاوت گفتم:

- این موضوع به من ربطی نداره اون زننه هر بلایی دلت میخواد
سرش بیار.

بدجنس گفتم:

-دِ نشد دیگه ریحان ،اگه من تورو نشناسم که باید برم بمیرم.
کامل به طرفم پیچید،ساعد دست چپشو رو فرمون زدوگفت:

-:ببین ریحان من تو این مدت اعصاب درست و درمونی ندارم تو بیا

دختر عاقلی باش و با من لج نکن ... تا به دنیا اومدنِ اون بچه بهم

فرصت بده اگه اون بچه‌ی من بود باشه قبول، میرم گورمو گم

میکنم. هوم؟

- عجب عوضی هستی تو.

- من مطمئنم به رعنا دست نزدم و اون بچه مال من نیست...

می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن، فقط صبر کن تا این قضیه رو بهت

ثابت کنم.

کلافه گفتم :

- من باید برگردم خونه بهادر .. به اندازه ی کافی باهم حرف

زدیم.

خیلی جدی و با اخم گفت :

-حرفایی که زدمو تو گوشت فرو کن ..خودت که منو بهتر میشناسی
تا یه حدی صبوری میکنم ،ولی وای به روزی که تو اون هیولای
درونمو آنگولک کنی ،دیگه نمیتونم قول بدم که حتی به عزیز من
آسیبی نرسونه.

-تو خودت یه پا هیولایی

-خب منم بخاطر همین میگم که تو بیشتر مراقب رفتارات باشی.
چشمکی زدوگفت:

-حالا اجازه هست سیگار بکشم؟

-چیکارت دارم بکش تا جونت دربیاد ،چرا از من اجازه میگیری؟
خندید ،یه خنده ی کوتاه و بعد سیگارشو روشن کردو کام سنگینی
گرفت ،دودشو به طرفم فوت کرد که با اخم نگاهش کردم ،آروم گفت
کم کم درستت میکنم گربه وحشی خودم.

تو مسیر برگشتن به خونه ترجیح دادم سکوت کنم و بیشتر از این؛ این پرونده ای که از نظر من مختومه بود رو کش ندَم ، اما بهادر تو مسیر باز هم به ادامه حرفاش تاکید کرد اینکه من باید همچنان به این رابطه که اصلا صورت خوشی نداشت ادامه بدم ..

وارد پارکینگ ساختمون شدیم ، ماشینو تو پارکینگ پارک کرد ، خواستم پیاده شم که گفت: شب بیا تو تراس

" خونه ی بهادر طبقه ی بالای خونه ی مابود تراس اتاق من و اتاق اون هم جوار هم بودن باین تفاوت که تراس اتاق بهادر با فاصله ای بالاتر قرار داشت.. قبلا هرشب به بهانه ی دیدن همدیگه تو تراس میرفتیم و کلی سربه سر هم میزاشتیم اما تو این چندروز بخاطر شرایط روحیم حتی یکبارهم پامو تو تراس نذاشتم ..

بدون اینکه جوابشو بدم از ماشین پیاده شدم ، قبل اینکه درو ببندم گفتم: خدا حافظ

-ریحان ؟

نگاش کردم، که با یه حالت خاص گفتم:

-این رفتارو تموم کن ؛؛ خواهش میکنم.

فقط سرمو تکون دادم و ازش جداشدم ، چیو تموم کنم ؟ اینکه

دارم قانعش میکنم که رابطه ی بین منو تو یه رابطه ی ازدست

رفته ست و باید تو خاطرات خودش بجا گذاشته بشه ، اما اون

نمیفهمه، موندن من با اون چیزی جز تباهی به همراه نداره ، من یه

مهره ی بازنده محسوب میشم، که تو تخته نرد بازی باختی، من زخم

خوردم ، شکستم ولی سعی کردم تیکه های شکستم جمع کنم و با

چسب محکم استقامت خودمو سر پا نگه دارم ، بهادر با اشتباهش

و رعنا با حماقتش حال منو ویرون کردن اما نمیزارم آینده مو هم به

زوال بکشونن ..

یه چیزی مثل سنگ ، مثل یه غده ی چرکین رو سینم جمع شد دلم

میخواست عق بزمنم و تمام دردامو یک جا بیرون بریزم ، اینکه من

بهادر و دوست دارم با تمام وجودم، یک حقیقت انکار نشدنیه ولی
ازاینکه مجبورم مسیروم ازش جدا کنم برام سخت و دردناکه ، من
تو وجودش عشق و پیدا کردم ، خواستنو چشیدم و لذتِ دوست
داشته شدنو حس کردم، اما حالا دارم اونو پس میزنم چون اون
سهم رقیب قدرتمندی شده که حتی من نمیتونم حقمو ازش طلب
کنم..

اگه رعنا عشقشو تا ابد تو دلش نگه میداشت خیلی قشنگتر بود تا
بخواد با ذلت و گناه اونو مال خودش کنه ،مردی که قلبش داره
عشق کس دیگه ای رو فریاد میزنه ..

بازهم یادآوری این دردا باعث شدن که اشکهای داغ رو گونه هام
ببارن، رو پله ها بودم بدنم سست و بی جون شد. دلم پیش اون
مردیه که الان تو چندقدمیه من ایستاده ، برگشتم نگاش کردم که
تکیه زده به در ماشین و منو نگاه میکرد، بازهم از اون سیگار لعنتی
کام میگرفت و اون دقیقا مثال منو بهادر بود که ذره ذره رو به

سوختن میرفت ، دلم به حال جفتمون سوخت چی به سر منو بهادر
میاد...

پله بعدی روبالا رفتم، اما گریه هام امونمو بریدن و همونجا
نشستم، با صدای بلند زیر گریه زدم ..

صدای قدمای بلندشو شنیدم که داشت تند تند از این پله ها بالا
میومد ، نزدیکم شد و کنارم نشست ..

دستاشو دور شونه هام حصار کردو منو متمایل به سمت خودش
پیچید..

-جان ؛جانِ دلم ؛ مگه من مردم که اینجوری زار میزنی !! جانِ بهادر
آروم باش..

دوست نداشتم تو این نزدیکی کنارش باشم. رابطه ای که قبلا باهم
داشتم درست خلی عمیق نبود اما من یجورایی اونو مال خودم
میدونستم که اجازه دادم تا همون حد بوسیدن هم پیشروی کنه،
اما حالا بجز قلبی که داره بومب بومب صدای کوبششو میشنوم

همه چیزِ اون متعلق به یه زن دیگه ست و اون زن هم خواهرمه که

باعث شده آغوش این مردهمیشه برای من حرام باشه !!

با آرنجم به دستش زدم که از دور شونه هام برشون داره ولی اون

آروم کمرمو نوازش کردوکنار گوشم گفت:

- بزار آروم بشی؛ این اشکا بخاطر دلتنگیته

باهمون حالت گریه گفتم:

- بخاطر بدبختیمن نه دلتنگی، دارم دِق میکنم

-هیش؛ آروم باش عزیزم؛ توریحانه ی منی، توعزیزمنی، توهمه

چیزمنی، وقتی اینجوری میبینمت باورت نمیشه چقدر نفرتم به

رنا بیشتر میشه، بخدا اگه بخاطر خاله و عمو پرویز خدابیامرز نبود

دست و پا براش سالم نمیزاشتم، کاری میکردم که نفس کشیدنشم

زوری باشه.

از جام بلندشدم ، گرمای نفساش ،بوی آغوشش بد جوری بهم
ریختم میکرد، اونم از جاش بلندشدهو گفت:

- اینجوری نرو بالا بزار یکم آروم بشی، الان خاله بازم بت گیرمیده ،
چندروزه از رفتارات شاکیه پیش همه نشسته گفته ریحان معلوم
نیست چش شده.

پشت پالتومو تکون دادم که خاکش تمیز بشه ؛

-برام اهمیتی نداره بزار هر کی هر چی دوست داره بگه مگه یه
بازنده چیزی واسه ازدست دادن داره ؟

ملتمس وار گفت :

- ریحان ما تازه باهم حرف زدیم قرار شد این حرفارو بیرون خونه
چال کنی!

بی توجه به حرفش رفتم که عصبی گفت:

-ریحان یه کاری نکن خونه رو ،روسر رعنا خراب کنم، از خر شیطان
بیا پایین ، زندگیمونو زهر نکن .

ازش گذشتم اگه بخوایم واقع بینانه به قضیه نگاه کنیم این عشق
دیگه خاکستری بیش نبود که با یک وزش باد هم اثری ازش بجا
نمیمونه..

صدای کوبیده شدن چیزی اومد،مثل مشت کوبیدن تو دیوار یا روی
زمین بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم پله هارو بالا رفتم ، پشت
در خونمون اشکامو پاک کردم ،بخاطر پوست سفیدم مطمئن بودم
که الان صورتم قرمز شده ولی میتونستم بهونشو رو هوای سرد
بیرون بزارم

وارد خونه شدم ،خاله مهین خونمون بود،صدای حرف زدن مامانمو
خاله از توآشپزخونه میومد، با آوردن اسم بهادر و رعنا کنجکاو شدم
ببینم چی میگن،نزدیک آشپزخونه شدم اما تو زاویه ی دیدشون
نبودم.

خاله: هرچی به این بهادر میگم باید عروسی بگیری راضی نمیشه
،میگه میخوایم بریم ماه عسل.

مامان: آره رعنا هم یه ساعت پیش که اینجا همینومیگفت ولی
انگار آقا رضا گفته باید عروسی بگیرین

"پس رعنا اینجابوده، دوهفته قبل که گندشو زد و به من گفت
حامله‌م، همش خونه خاله بود بعدشم که عقد کرد چپید تو خونه ی
بهادر، هر وقت بخواد بیاد اینجایه زمانی میاد که من یا دانشگاه باشم
یا بیرون از خونه، هر چند منم باشم خجالت میکشم، اون به
خواهرش خیانت کرده، اونم منی که میدونست جونم وصله به
عشق بهادر"

خاله: این رضا هم به چیزی گیر بده دیگه دو دستی میچسبه بهش
،بش میگم بهادرورعنا نمیخوان جشن بگیرن میگه من میگم باید
چه کنن نه اونا؛ هر چند بی راه هم نمیگه بهادر پسر بزرگمه

مامان: چه میدونم خواهر فعلا که خودشون دارن تصمیم میگیرن
، بنظر منم هر جور خودشون دوست دارن ما هم به تصمیمشون
احترام میزاریم، همینکه باهم خوشبخت بشن خودش بالاترین
شادیه بخدا ..

"تو دلم پوزخندی زدم ، چه خوشبختی ای نصیب رعنا شده !!!"
خاله: من همیشه فکر میکردم بهادر نیتش به ریحانه ست آخه از
رفتاراش اینجوری برداشت میکردم، اما همینکه اومد اسم رعنا رو
آورد مات موندم ، باورم نمیشد بهادر این همه مدت رعنا رو تو دلش
جاسازی کرده!

"با گفتن این جمله قلبم مچاله شد ، خودمم هنوز باورم نشده که
بهادر مثل یه ماهی از دستم لیز خوردو به دریا برگشت ، اشک
سمجی به چشمم هجوم آورد اما نباید اجازه میدادم لبریز بشه "
قبل از اینکه مامانم با جمله ی بعدیش حصار قلبمو تنگتر کنه جلو
رفتم.

- سلام

خاله برگشت بطرفم وبا لبخندگفت :

- سلام عزیز خاله چطوری خوشکلم ؟

لبخندی زدم:ممنون خاله جون خوش اومدین.

مامان:صورتت چرا قرمز شده ریحانه؟

- بیرون خیلی سرده مامان

برو لباساتو عوض کن،اگه سردته بیا پیش شومینه تا برات یه

نسکافه بیارم گرم بشی

-من بچه سوسول نیستم، زیاد لی لی به لالام نزارین

از تو ظرف میوه ها یه سیب برداشتم و گاز زدم،که مامان دوباره

گفت:

-از صبح هیچی نخوردی دختر،تو منو دق میدی با این کارات ،پیش

مینا هم چیزی نخوردی؟

نمیدونم چرا با آوردن اسم مینا خندم گرفت، مامانِ مارو باش خبر
نداره من تا الان پیش داماد عزیزش بودم، با همون حالت خنده
وغصه وار گفتم:

-چرا اتفاقا کلی چیز خوردم، اووم، زهره‌لاهل، کوفت ماری، غده ی
سرطانی، درد بی درمون ..

مامان با عصبانیت دادزد:

-بسه ریحان.. برو بتمرگ تو همون اتاقت ور دلِ من نباشی جز به
جیگرم کنی! دیوونه نداشتیم که شکر خدا اینها آ (اشاره به من)
انداخت تو آستینمون.. هی که گنده تر میشه خر مغزتر

میشه، دختره ی بی عقل

خاله با تعجب رو گونش زدوگفت:

-خاک برسر مریحان حالت خوبه؟ چی داری میگی؟ اینا چیه بخودت
میگی آخه..

رو کاناپه نشستم و با نیشخند گفتم:

-خو خاله همش گیر داده به غذا خوردن من هر جا میره میشینه
میگه معلوم نیست ریحان چه مرگش شده؛ والا من هیچیم نیست

فقط میلم به غذا نمیکشه

غش غش خندیدموگفتم :

-اصلا شاید میخوام بمیرم خوبه

مامان دوباره داد زد:

- برو از جلو چشم گم شو ریحان ، داری میری رو اعصابم، رفتی
بیرون اومدی چه مرگت شده آخه ؟ کدوم سگ هاری پاچتو گرفته؟

با دهن پر گفتم:روزگار

مامان :دیر شوهر کردی ورپریده؟

دوباره خندیدم وگفتم:

- شوهر کیلو چنده مامان، تو هم دلت خوشه ،

زیر لب بخودم گفتم: از دارِ دنیا واسه یه دونه‌ش دندون تیز کردیم

که اونم از مشتمون پرید بیرون

با تمسخر زیر لبی گفتم:

- ریحان بگو هفت، آخ از دستت رفت!

دوباره به خودم غش غش خندیدم، سرمو بلند کردم دیدم مامانمو

خاله هاچ و واچ نگام میکنن ؛

خاله: خدا شفات بده ریحان جان.

-خاله جون خدا که به آدم مرده شفا نمیده، میت شده باید بره تو

قبر.

خاله: پناه بر خدا معلوم هست چته ریحانه ؟

مامان با حرص گفت:

-ذلیل بشی ریحان ، نه به اونموقت که خودتو خفه کردی تو اتاق

کسی ریختتو نمیدید نه به حالا که اومدی داری از مرگ ومیر حرف

میزنی .. اگه دردی داری مرضی گرفتی خو حرف بزنی ببینم چه مرگته
؟

صدای زنگ در اومد که مامان گفت:

- به جای چرند گفتنات ببین کیه!

"میدونستم یا بهادر یا عمو رضاست ، که بیشتر شگم به بهادر
میرفت ، حوصله نداشتم دروباز کنم به سمت اتاقم حرکت کردم و
گفتم:

-میخوام لباسامو عوض کنم خودت درو باز کن مامان .

مامان زیر لب غری زد و به سمت در حرکت کرد .

وارد اتاقم شدم یه اتاق کوچیک و جمع جور بود با وسایل مورد نیاز

اتاق یک دختر .. تخت سفید با روتختیه سفید و بنفش و میز

آرایشی سفید با کلی خرت و پرت آرایشی و عطروادکلن .. یه فرش

سفید دایره ای شکل وسط اتاقم پهن بود. پرده ی اتاقم به رنگ
بنفش کمرنگ بود .. و کمدهای سفید رنگ با حاشیه های بنفش ..
صدای بهادرو از بیرون شنیدم که واردخونه شد، میدونستم که به
عادت همیشگیش حتما یه سر به طرف اتاقم میاد، کلیدو تو قفل
در چرخوندم و فارغ از هر فکر و خیالی پالتومو در آوردم و روتخت
دراز کشیدم..

دوباره فکرم به حال و هوای بهادر چرخید، این موضوع چیزی نبود که
حالا حالاها از ذهن من پر بشه ، به چند دقیقه پیش فکر کردم که
چقدر مصمم حرفشو تکرار میکرد، اینکه میخواد بامن باشه و از من
میخواد تو این رابطه که شبیه طناب پوسیده بود، همراهیش کنم اما
آینده م چی میشه ؟ از همه مهمتر رعنا چی ؟ میگه دوسش ندارم
ولی وقتی کسی از صبح تا شب تو خونه ت حضور داشته باشه و با
زندگیت شریک باشه و مهم تر از همه ازت بچه داشته باشه، مگه
میشه وابستگی به وجود نیاد و دل به دلش ندی ؟ اصلا مگه من

خودم آدم نیستم ، انسانیت ندارم نمیتونم شریک زندگیه
خواهرمو با خودم تقسیم کنم ،رنا بی معرفت بود ،نامردی کرد اما
من نمیخوام خیانت کنم ،بهادر دیگه سهم من همیشه ومن باید
این عشقِ مدفون شده ی تو قلبمو برای همیشه به خاک بسپارم؛
کسی آروم به در زد ،حدس میزدم بهادر باشه دستگیره در بالا
پایین شد وقتی متوجه قفل بودن درشدا صدای آروم گفت:
- ریحان درو باز کن یه لحظه!!

"چرا ولم نمیکنی بهادر ؟ چرا راحتم نمیزاری ؟ چرا نمیخوای بفهمی
که عاقبت منو تو چیزی جز پوچی نیست ؟ کاش میشد این قلب پر
آشوبی که مثل طبلی محکم از عشقت میثپه ، از تو سینم بیرون
میکشیدم تا از تپشش بایسته"

دوباره صدای آرومش آشوب قلبمو بیشتر کرد.

-ریحان این دروبازکن؛کارت دارم..

مامان: ولش کن بهادر جان، امروز وحشی شده معلوم نیست چه مرگشه ؟ یا خودشو تو اون اتاق زندانی میکنه یا درد میکنه به جون من ! بیابریم تا امروز هار شده پاچه توروهم نگیره ؛

نفس بلند بهادر نشون دهنده ی حرص و غمی بود که از حال من بهش سرایت میکرد ..

کاش میتونستم بگم دردم چیه ، دردم اون زندگیه ای که حق من بود اما رقیبم اونو از من گرفت و من حتی اراده ای ندارم تا از حقم دفاع کنم و یا اونو پس بگیرم .

شام من همون یه عدد سیبی بود که خوردم، اونشب باز هم از اتاقم بیرون نیومدم با اینکه خاله و بهادر همون موقع رفتن اما حالم بخاطر دیداری که با بهادر داشتم خیلی گرفته و دمق بود، اگه با مینا حرف نمیزدم بدون شک میمردم، نیمه های شب بود انقدر و تخت وول خوردم که کمرو پهلوهام خشک شده بودن ، یه کرمی هم افتاده بود

تو جونم که امشب یه سر به بالکن برم ، اما باز بخودم نهیب میزدم
که اینکارو نکن اگه میخوای بهادرو فراموش کنی باید ازیه جایی
شروع کنی، کلی با افکارم کلنجا رفتمو اما این کرم انقد پیچ و تاب
خورد تا بالاخره خودمو راضی کردم تا یه امشب به بالکن برم..
دورتا دورش حصار میله ای بود وقسمتی که سمت بالکن اتاق بهادر
بود یه ستون دیواری کوچیک داشت که میتونستم بدون اینکه
بهادر متوجه بشه من تو بالکن اومدم، پشت اون دیوار خودمو
مخفی کنم ..

رو صندلی نشستم، بوی سیگاری که تو فضای بالا پیچیده بودالهام
بخش حضور بهادر رومیداد.

دلَم میخواست مثل گذشته ها ،خودمو نشون میدادم و باهاش
حرف میزدم ،من نمیتونم از این حقیقت فرار کنم که قلبم در گرو
عشقی میتپه که اونو از دست دادم و حالا عزا نشین قلبم شدم..

چند دقیقه تو همون سکوت رو صندلی نشستم ، هوا خیلی سرد بود ، از جا بلند شدم تا به اتاقم برگردم اما با شنیدن صدای رعنا از حرکت ایستادم، صداشون واضح به گوشم میرسید.

رعنا: بهادر؟

-هوم ؟

رعنا: نمیخوای بیای بخوابی؟ هرشب کارت شده همین!

صدای بهادر با غم بود:

- تو چیکار من داری ؟ برو بخواب ، سرنوشت من همینه مگه قراره از

این بهتر بشه!!

رعنا: بهادر بیا یه لقمه غذا بخور از صبح هیچی نخوردی، اینجوری

بخ..

بهادر با حالت عصبی گفت:

- گفتم کاری به کار من نداشته باش ،اصلا دلم میخواد بمیرم تو چی

میگی این وسط ؟

صدایی از رعنا نیومد که دوباره بهادر گفت:

-چرا اینجا نشستی ؟اومدی روبروم بشینی که با چشمای خودت

بدبخت شدنمو تماشا کنی ؟

صدای رعنا آمیخته با گریه شد که با عجزنالید : بهادر!!

-بهادر چی ؟چی میخوای بگی رعنا ؟ هوم ؟ حرفی هم مونده

؟بنظرت واسه این حالو اوضاع توجیحی داری ؟تو منو داغون کردی

؛همه چیزمو ازم گرفتی؛ چطور انقد بی رحم بودی که حتی خواهرتو

نادیده گرفتی ؟ چطوری روت همیشه بهم نگه کنی؟ چرا گندِ یکی

دیکه رو انداختی گردنِ من؟

سکوت عمیقی به راه بود،که بهادر آهی کشیدوگفت:

-امروز دیدمش، انقد حالو روزش زار بود که با دیدنش قلبم ترکید،

اصلا اون ریحانه ی همیشگی نبود، حال خرابش و بیرونم کرد رنا..

آخ، عین یه شمشیر تو قلبم فرو رفته!

رنا:میدونم

صدای پوزخند بهادر اومد که گفت:

-چطور دلت اومد با ما اینکارو بکنی رنا؟چطور تونستی زندگیه

هممونوبه جهنم تبدیل کنی؟ به اینم میگن زندگی؟تواینو

میخواستی؟

رنا با همون حالت گریه گفت:

- با هم اشتباه کردیم.

- ولی من خوب یادمه بت دست نزدم.

- مست بودی، یادت نمیاد.

یک آن بهادر با دادی که زد اشکام فرو ریخت،با دادگفت :

- دروغ نگو، زندگیمونو به لجن کشیدی لامصب.

رعنا با صدای بلند زیر گریه زد که بهادرگفت: پاشو برو پاشو جلو
چشمم نباش رعنا بخدا من روانیم، دورو بر خودم ببینمت کار
دستت میدم، با کاری که تو کردی از حدِ جنون هم گذشتم، حتی به
خودمم رحم نمیکنم!

نعره ی بلندی زد که منی که اون پایین بودم، از ترس صداش شونه
هام بالا پرید:

- دارم از این بغضی که تو گلوم گذاشتی خفه میشم رعنا.. چرا

ریحانو ازم گرفتی لعنتی؟ من اونو از دست دادم؛

صدای شکستن یه شیء شیشه ای اومد که انگار با حرص و شتاب
به دیوار برخورد کرده و پشت بندش دادِ بلند بهادر و صدای گریه
های رعنا..

بهادر دادزد:

-پاشو بروگم شو از جلو چشمم نبینمت، واسه من اشک تمساح
نریز دریده.

از صدای بسته شدن محکم در تراس فهمیدم که رعنا اونجارو ترک
کرده و بعد هم نفسای بلند بهادر روحو روانمو به بازی گرفتن..
واما من روی صندلی نشستم و دوباره به حال سرنوشت شومم گریه
کردم ، غمگین بودم ، بدبخت بودم ، از همه بیشتر دلم به حال هر
سه تاییمون درد گرفت که تواین مسیر مزه ی تلخ بیچارگی رو
چشیدیم.

دلم میخواست داد بزخم و صدای گریه هام به عرش خدا برسه که
چرا باید با دیوانگیه رعنا این زندگی نصیبمون بشه ، من، بهادر و
حتی خود رعنا تو بد مصیبتی افتادیم ؛

صدای سراسر غمگینش منو مخاطب قرار داد: میدونم اون پایینی؟
آره ببین ، زجر کشیدن بهادرو ببین و دم نزن ، عزیزم بدبختی که
شاخ و دم نداره ، مثل یه مرداب تا خرخره یقمو سفت چسبیده، این

زندگيه منه ميبيني ، رعناشده يه تيغ توگلوب كه نه ميتونم قورتش
بدم نه ميتونم بالا بيارمش، فقط هر روز كه ميگذره زخمش عميق تر
ميشه ..

گريه ميكردم وبهادر در خفا با من درودل ميگرد، قلبم مچاله و تنگتر
شده بود، كاش ميتونستم با صداي بلند گريه كنم تا اين بغض
لعنتي تو گلوب خفه خون بگيره، آروم نميشدم ، مگه ميتونستم
آروم باشم وقتي حالمون تعريفی بهتر از سوگواری نداشت ..

-شيت، شيت ، هي ريحان ؟ جون من يه دقيقه خودتو نشون بده
ببينمت ! ميدونم اون پاييني ، خودتو قايم نكن دختر، هزار ببينمت
حداقل آروم بشم امشب راحت بخوابم ..

"نه نه بهادر تورو خدا اينكارو بامن نكن؛ به خدا قسم كه من بيشتر
محتاج ديدنتم اما نميخوام خودمو به اين چيزا وابسته كنم، بايد
جفتمون به اين اجبار تن بديم و به قلبهاي بي تالمونو حالي كنيم
كه اين عشق فقط يك سراب"

-ریحان اذیتم نکن، میدونم تو هم به اندازه ی من اسیرِ این
خواستنی، با قلبت لج نکن ریحان، بزار از این دلتنگی خلاص
باشیم؛

صداش با بغض مردونه ای همراه شد :

-من دارم از این نبودنت آتیش میگیرم ریحان، تورو به ارواح خاک
بابات تموم کن این رفتاراتو .. من نمیزارم تو حتی یه اینچ هم ازمن
فاصله بگیری، نمیزارم این رابطه از هم پاشیده بشه ،منو با این
سرد بودنت عذاب نده..به حضرت عباس میزنم به سیم
آخر، قیامت بپا میکنما !!

دیگه موندن رو جایز ندونستم ،از بالکن بیرون رفتم و وارد اتاقم
شدم، انگار تو سرم میدون جنگ راه انداختن، سرم درحال ترکیدن
بود ..

رو تخت دراز کشیدم ، ازبس گریه کردم و بخاطر ضعف بدنیم
نفهمیدم کی به خواب عمیق فرو رفتم .

با صدای آلا ریم گوشیم از خواب بیدار شدم، بعد از یک هفته خونه نشین شدن و زانوی غم بغل زدن، باید میرفتم به دانشگاه .. دست و صورتمو شستم، زیاد اهل صبحونه خوردن نبودم اما بخاطر این چندروز و بد غذا خوردنم حس ضعیف شدن میکردم، انگار تمام قوای بدنیم رو از دست داده بودم، مامانم هنوز خواب بود، صبحونمو با خوردن یه بیسکوئیت تکمیل کردم و سریع لباس پوشیدم .. یه مانتوی سورمه ای و مقنعه ی مشکی با شلوار جین سورمه ای، جزوه و کتابای درسیمو تو کیفم گذاشتم و از خونه بیرون زدم ..

هنوز چندتا پله پایین نرفتم، که صدای سوتِ ملودی وار بهادر رو از پشت سرم شنیدم..

-چه به موقع رسیدم به این گربه وحشی کوچولو ؛

برگشتم نگاه کردم که پله ها رو پایین اومد و نزدیکم شد، با دیدنش تو اون کت شلوار طوسی و بوی عطرها همیشه گیش که حالا تو یک قدمیم ایستاده بود، یه حس زنده بودن زیر پوستم دوید، از بوی عطرش سرمست شدم، اون برای من مثل یک مخدر و من خمار این ماده ی مخدرم؛

ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد و این دادن یک بهونه به دست بهادر شیطون بود که در جواب لبخند کوتاهم لبخند پت و پهنی زدو چشماش رنگ شیطنت گرفتن، نزدیک تر شد، طوریکه بازدم نفساش قابل شمارش بود، حالا فاصله ی بین منو بهادر به اندازه ی یک قدم کوتاه بود...

تو یک قدمیم ایستاده بود، چشمای تخس و شیطونش یه برق خاص

داشتن که منو جادو میکردن ، بخاطر این نزدیک بودن حالم یه

جوری میشد بخاطر همین میخواستم هواس جفتمونو ازاین شورو

اشتیاق قلبی پرت کنم، کمی به عقب رفتم وگفتم:

-تو همیشه فقط واسه شرکت رفتن، کت وشلوار می پوشی ؟

یه قدم جلو اومد وبا لبخندجذاب گفت:

-یعنی انتظار داری پسر رئیس شرکت و معاون سهامدار،مثل این

جِغله ها تیپ بزنه بره شرکت؟چیه از تیم خوشت اومد؟

لبخند لعنتیم از رو لبام محو نمیشدو باعث شده که بهادر شیطون

بیشتر به من نزدیک بشه ..

با دستش به مانتوم اشاره زدوگفت:

-تو این سرما با مانتو میری بیرون؟یه چیز گرم تر بپوش؛

به سختی لب زدم: مانتوم ضخیمه، زمستونه ست.

دستشو جلو آوردو ازکنار پهلوم رو مانتو گذاشت:

-ببینم واقعا ضخیمه یه وقت سرما نخوری؟!

به ظاهر به جنس مانتوم دست زد، اما من گرمیه کف دستشو کامل

رو پهلوم حس کردم، شک ندارم همه کاراش از روی عمد، که باعث

شد بدون اینکه اراده ای داشته باشم بخاطر اون نزدیک بودن

ودستش که الان محسوس وار رو پهلوم گذاشته، نفس عمیقی

بکشم واین یک آوانسِ توپ واسه بهادر بود، که نزدیکتر بیاد وکنار

گوشم زمزمه وار بگه: آخ .. جانِ دلم، کی بشه تو بغل بهادرت

اینجوری نفس بکشی ..!؟

با اخم غلیظی سرمو کنارکشیدم وگفتم:

-چی واسه خودت میگی بهادر، برو کنار الان دانشگاهم دیر میشه!

نذاشت کنار برم چون سریع کف دستشو به کنار دیوار زد ومثل یک

مانع جلوم ایستاد، با اخم تصنعی اما با همون حالت شیطون گفت:

-نگو که بدت میاد؟ هرچند بهت که گفتم تورو باید آروم آروم باهات رفتار کرد که زَهْرَت نترکه یه موقع رَم کنی!

چشمک پراز شیطنتی زد و تو همون حالت سرشو نزدیکتر آورد، نفهمیدم کی انقد به عقب رفتم که حالا کمرم چسبیده به دیوار؛ اون دستشو هم کنارم به دیوار زد، چندثانیه عمیق توچشمام نگاه کرد، نگاهی که خاص و پرازحرف بود، آروم سرشو جلو آورد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند، به قول خودش انقدر نرم و ظریف با چشماش برام ورد خوند که انگار تمام جسمم به تبعیت از اون چشمها دارن پیروی میکنن، که اینجوری ساکت و بی حرکت کنارش ایستادم؛

همونطور که پیشونیش چسبیده به پیشونیم بود با صدای بم شده گفت:

-وقتی اینجوری رام شده تو حصارمی، از همیشه برام جذاب تر میشی ریحان؛

به چشماش نگاه میکردم، نفس عمیقی کشید و نگاهشو به لبم

دوخت ، آروم گفتم:

- بهادر برو کنار!!

-نه ریحان نه، تو هرچقدر هم که خدا ممنوعت کنه برای من
خواستنی ترین چیزی هستی که میخوام .. نمیتونم ریحان نمیتونم
الان که کنارمی بیخیالت بشم..

قلبم به تمام نقاط بدنم فرمان توقف داده بود، کاش میتونستم الان
هم مثل دیشب اونو پس بزنم، یا هولش بدم، چرا غرورم به فریادم
نمیرسه که حداقل کاری کنم تا از چنگال نگاه داغ و سوزان بهادر
فرارکنم، چشماشو بست و سرشو به سمت لبم پایین آورد، رام شدم
با یک نگاه، با چند جمله و با یک سحر و جادو از چشمهای
شروشیطونش ، دلم دستور میداد که باید تواین بوسه همراهیش
کنم اما دیدنِ یک سایه اونم بالای پله ها باعث شد سریع بخودم
بیام و قبل از اینکه لبش لبمو اسیرخودش کنه به بالا نگاه

کردم، رعنا با حالتی زار و چشمای پرازاشکش شاهد صحنه ای بود که
برای هر زنی خوشایند نیست، سریع بهادرو پس زدم و خودمو از
کنارش پایین کشیدم.

صدای دویدنش از پله ها باعث حرصی شدن بهادر شد که تو یه
جمله با حرص گفت:

- ای تو روحت رعنا، همه جا وجود نحستو باید حس کنم ..

پا تند کردم از ساختمون بیرون زدم؛ تو یه لحظه از خودم بدم
اومد، من دارم چیکار میکنم؟ من که آدم بد ذات و حیوانی نبودم
که بخوام با شوهر خواهر خودم رو هم بریزم !! وای سرم پر از
تشویش بود، از صحنه ی چند دقیقه پیش قلبم درد گرفت، دستمو
به دیوار زدم تا یکم نفس عمیق بکشم، حس خفگی داشتم اونم تو
این موقعیت؛ اگه بخوام زمان رو به عقب برگردونم پس منم آدم

پستیم که با وجود زن داشتن بهادر قصد بوسیدنش رو کردم، رو لبام دست زدم فقط یک ثانیه دیگه نزدیک بود که این اتفاق بیفته..

-اینم اول صبحمون که رعنا گندش کرد، بیا سوارشو برسونمت ، معلوم نیست این شانسِ من تو کدوم جزیره ی متروکه ای تو کما رفته..

عصبی گفتم : دست از سرم بردار بهادر!

یه خنده ی شیطون زدوگفت:

-من که هنوز به جاییت دست نزدم عزیزم ، اصل کاریا هنوز مونده .

جیغ زدم: خیلی وقیحی بهادر، ساکت شو

بامزه خندید وگفت: خیلِ خب حالا بیا سوار شو، توهم فهمیدی جون

بهادری حسابی نازو آدا میای!

جدی گفتم: لطفا دورو برِ من نباش بهادر!

رومو برگردوندم که به مسیرم ادامه بدم دادزد:

- ریحان! اول صبحی حنجرمو چر نده، برگرداینجا.

دستی تکون دادموگفتم: برو بابا.

چندقدم نرفتم که یهو مچ دستم از پشت کشیده شد، با اخم و

عصبانیت گفتم:

- تو چرا انقد سرتقی آخه دختر، دوست داری داد بزنم گلوم پاره

بشه؟ آره خب واسه همین گوه میکنی تو اعصابم!! ببین چه جوری

منو باین لباسا دنبال خودش میدوونه ؛

بعدباحرصِ همراه باشیطنت درحالیکه دستمو به دنبال خودش

میکشیدگفتم:

- بالاخره یه روزی هم میاد که من کاری کنم تو حنجرت چر بخوره

ریحان خانم.. اووف کی من اون روزو ببینم.

-میدونستی خیلی بیشعوری؟

کوتاه خندید و گفتم: عجب شروع خوبی بود امروز، (لبشو جلو داد)

البته آگه وجود اون نسناس رو فاکتور بگیریم خوبتر هم میشد..

تیکه های شیپنت بارش رو از حفظ بودم، با ناراحتی دستمو

کشیدمو گفتم:

-ولم کن خبرمرگم میخوام برم دانشگاه میتونی راحتم بزاری یا نه ؟

در ماشینو باز کرد:

- بشین خودم میرسونمت؛

حوصله ی گل گل کردن با این موجود تخس و یه دنده رو نداشتم

،سوار شدم و اونم کمی بعد سوار ماشین نشست، ماشینو روشن

کردواز پارکینگ ساختمون بیرون اومدیم و به طرف مسیر دانشگاه

حرکت کردیم.

با اخم به خیابونهای اطراف نگاه میکردم، ولی باز فکرم رو موضوع

چنددقیقه پیش زوم شده بود، دیدن رعنا اونم تو اون وضعیت و

چشمای بارونیش شرایط روحیمو خراب کرده بود، هرچند همش
تقصیر این بهادر، اگه اون بیخیالم بشه منم خودمو با درس و
دانشگاه مشغول میکنم تا آخرش ببینم این چرخ گردونِ سرنوشت
چی برام رقم میزنه!

-ریحان؟

"هووووف، ای خدا این چی از جون من میخواد؟ لعنتی مطمئن باش
چیزی از من دستگیرت نمیشه بالاخره این رابطه رو تموم میکنم به
هر قیمتی شده"

جوابی ندادم که دوباره گفت :

-ریحانم؟ عزیزم، موش موشی من؛

بعد به حالت تمسخر گفت:

-نه نه موش موشی چیه؛؛ تو گربه وحشی خودمی.

با حرص خاص اما شیطون گفت:

-ناکس وحشی بازباش هم شیرینه هی که وحشی تر میشه
خواستنی تر میشه؛

نگاش کردم وباخم و عصبانیت از این رفتاراش گفتم:

-تو چرا نمیخوای بفهمی بهادر، همون که چنددقیقه پیش مارو باهم
دید، خواهرمه، زننه، مادرِ بچه‌ته !!؟

-اووووف باز شروع شد؛ خودم میدونم عزیزم عین روح خبیثی بود که
زد تو کاسه کوزمون!

دادادم:

-من داشتم غلط زیادی میکردم؛

-صداتو بیار پایین، غلط نبود، اشتباه نبود، آدم، زبون نفهم منو تو
مال همیم اون خودشو قاطی کرد، اون خودشو انداخت وسط والکی
الکی جا گرفت. هرچقدر بخوای انکارش کنی نمیتونی ریحانه
میدونی چرا؟؟ چون اون قلبت بازم تورو به من برمیگردونه.

-من به گور هفت جدوآبادم بخندم که بخوام برگردم باتو.. این قلبو
درمیارم مینداز..

داد زد: ریااااان حرف نزن!

کمی که آرومتر شد، نگام کردو باحرص گفت:

- بخدا حرف نزنی خیلی خوشکل تری؛ عین پیرزنای غرغرو خوره
میشی میفتی بجون اعصابم.

-اگه میخوای اعصابت آروم باشه منو بیخیال شو

بدتر دادزدو روفرمون کوبید:

-نه نه نه؛ من ولت نمیکنم ریحان؛ نه رعنا نه هیچ خر دیگه ای
نمیتونه تورو ازم بگیره، اگه کرشدی، اگه پشمی پنبه ای چیزی
توگوشت گذاشتی درشون بیار، حرفامو آویزه ی گوشت کن چون
دیگه نمیتونم هر دفه که تورو میبینم تکرارشون کنم، تواین چندروز
حلق و جنجرم پاره شده ازبس دادزدم.

-من گوشام کره بهتره يه ميکروفن بگيري دستت تا با من حرف
بزنی!

چيزی نگفت ،اما زیرلبي زمزمه وار اينوگفت که شنيدم:

- به موقش درستت ميکنم

بعد پخش آهنگو روشن کرد ..

سکوت بينمون رو فقط صدای بابک جهانبخشی درهم
ميشکست،اما من فارغ از اين جنجالِ صدای خواننده در پي افکار
خودم غرق بودم،بهادر آدمی نيست که به اين سادگی از من دل
بکنه هر چند من خودمم نمیتونم ازش دل بکنم همه چيز درهم
شده وکاری از دستم برنمياد،چيزی که منو بيشتتر از همه ميترسونه
اينه که رعنا درمورد رابطه ی بين منو بهادر به کسی چيزی بگه،من
هراس دارم از اينکه کسی بويی ببره که بهادر قبل از رعنا منو تو
حبس ابد قلبش نگه داشته و ازدواجش بارعنا فقط يک صحنه
سازی بوده بخاطر پوشش دادن بی حيايي رعناو خودش؛ دلم آشوب

داشت و سرم به اندازه ی وزنه ی صد کیلویی شده بود که تمام
قواشو در حال کنکاش کردن این مسئله بکار میبرد.

نزدیک دانشگاه نگه داشت، دستمو به سمت دستگیره بردم که
پیاده بشم اما دست چپم توسط دست بهادر گرفته شد، که گفت:

- من راننده ت نبودما!!

عاصی گفتم: حالا که چی ؟

-یه حرکتی از خودت نشون بده؛ خیرسرت زنانگی داری ظرافت داری
یکی از هنراتو رو کن دیگه..

نفسمو کلافه به بیرون فوت کردم و گفتم :

-تو چرا انقد گنه ای بهادر؟ بخدا خستم میکنی با این رفتارات!

-حداقل واسه تشکر یه بوسی یه لبخندی یه چشمکی چیزی برام

حواله کن کوه یخ!

لبخند حرص دراری زدموگفتم:

-آخه میترسم رو دل کنی، درضمن وظیفت بود!

لبخند جذابی زد، آگه بخوام تو یک نگاه چهره شو تعریف کنم واسه

من جذابترین وخواستنی ترینه. وعلاوه براون خاص ترین چیزیه

که تو ذره ذره ی وجودم حل شده و مثل خون تو رگهام

در جریان، وقتی کنارشم عقل وهوشم کیش میشه و من تبدیل به

موجودی مطیع و کمی ضعیف وباغروری ناچیز تحت سلطه ی نگاه

نافذو قدرتمندش میشم .. این مرد با چشمایی عسلی ودریده و

وحشی و ابروهای پرپشت و مردونه با صورتی بیضی که گوشه های

فکش زاویه دار و لب و بینی رو فرم واسه من زیباترین وجذابترین

موجود روی زمینه ..

-اینکه میگی وظیفمه، حرفی نیست، خودم تا ابد نوکرتم، ولی حق

الزحمه امو بده؛

-بهادر میخوام برم دیرم شد، لطفا خودتو ازاین بچه بازیا جمع وجور کن.

-خیلی خب ؛؛ وحشی کوچولو، هر چقد دوست داری ازم فرار کن ،یه روزی بالاخره گَیرت میندازم اونوقته که یه لقمه میکنمو قورتت میدم.

باهمون نگاه دریده اش تیز نگام کرد، دستمو رها کرد و ودستشو به سمت داشبرد ماشین برد که من پیاده شدم، قبل اینکه دروبندم گفت:

- اینارو دیشب تو ماشین جا گذاشتی منم یادم رفت بهت بدم، بیا بگیرش.

همون جعبه ای بود که دیروز با خودم به کافی شاپ برده بودم، آروم گفتم:

-من که اونارو پس دادم به خودت ،گفتم که نمیخوامشون.

با یه آرامش تصنعی گفت:

-ریحان اذیت نکن صاحبشون توئی؛ البته (چشمکی زدو با انگشت

اشاره به سینه ی خودش زدو گفت:صاحب اینم تویی .

زهرخندی زدم:

-یه وقت نچایی..

-تونگران خودت باش که تو سرما ایستادی؛ دستشو که دراز کرده

بود،تکون دادوگفت: بگیرشون دیگه.

سرمو به طرفین تکون دادم:

-نمیتونم نگهشون دارم؛ بهتره پیش خودت باشن.

از کنارماشین ردشدم که با حالت دادگفت:

- ریحان این لچ بازیارو تموم کن.. داره کاسه ی صبرم لبریز میشه!

ماشین رو آهسته بحرکت درآوردو موازی با راه رفتن من حرکت داد.

-ریحان بیا اینارو بگیر منو سگ نکن

-بهت که گفتم اونا دیگه مال من نیستن.

تهدید وار گفت:

- انگار نمیخوای تمومش کنی نه ؟

ایستادم و به طرفش نگاه کردم :

-من تمومش کردم بهادر بهتره تو همین با این شرایط کنار بیای.

-آخه الاغ تو هر چقد منوازخودت برونی یا پسَم بزنی من بازم

نسبت بهت حریص تر میشم چرا نمیفهمی بالا بری پایین بیای مال

منی؛اگه میخوای سگ بودنمو نبینی بهتره این بچه بازیارو تموم

کن !!

نگاهی به اطراف کردم ،چندتا از دختر پسرای دانشگاه از کنارم رد

شدن ولی تُو نگاهشون یه رنگ تمسخر داشت..

جلو رفتم و کناردرِ ماشین ایستادم،جدی و محکم گفتم:

- بهادر خواهر من زنته..

- بره به جهنم..

به چپ و راست نگاهی کردم، خداروشکر کسی نبود، آرومتر گفتم:

- جهنم یا هر جای دیگه اون الان تو خونته، زنته، تو زندگیت

سهیمه.

با اخم غلیظی که لا به لای ابروهایش گره کرده بودو چهره شو تخس

تر نشون میداد، سرشو آروم تکون دادوگفت:

- هرچی میخوام باهات نرم رفتار کنم انگار فایده ای نداره، زبون

خوشم رو تو تاثیر گذار نیست نه ؟

کمی خیره نگام کرد وبعد گفت:

- بد بازی رو شروع کردی ریحانه.. بخدا خودت پشیمون میشی

!!

این حرف برای من سوتِ اعلان یک خطر بود، زنگ پایان این لجبازی

ای که من اونو اتمام رابطه ام میدونستم ، اما بهادر رسما با این

حرفش منو لال کرد، صدای جیغ لاستیکاش وگردو خاکی که ناشی از

سرعت بالای ماشینش بود تو اون فضای خفت بار پیچید..

تو اون هیاهو و دغدغه ی فکریم کسی با دست پشت کمرم

زد، میدونستم میناست، بطرفش چرخیدم که گفت:

-خیلی عصبیش کردی ریحانه؛ انگار کوتاه بیا نیست..

-از قدیم گفتن کرم از خود درخته، مقصرم خودمم که بهادر الان مثل

کش تنبون به من چسبیده و رد نمیشه ؛

مینا: حالا میخوای چیکار کنی ریحان ؟بعید بدونم دست از سرت

برداره ؟

به طرف ورودی دانشگاه قدم برداشتم که مینا هم باهام همقدم

شد..

-نمیدونم چیکار کنم مینا؟ این دل لعنتیم شده برام یه معضل

بزرگ، هی که میخوام سرد رفتار کنم، محلش نزارم نمیشه، هر کاری

میکنم دوباره این حس از یه جای دیگه سرباز میکنه و ریشه میزنه
تو قلبم، تو ذهنم و تو تمام وجودم...

نگاش کردم و آروم گفتم:

- باورت میشه چنددقیقه پیش نزدیک بود ببوسمش!!

مینا با تعجب نگام کرد که گفتم:

- اگه رعنا رو بالای پله ها ندیده بودم نمیتونستم خودمو کنترل
کنم...

بهادر ازم مطمئنه مینا، میدونه بذر چه عشقی رو تو دلم کاشته
و حالا میخواد ازش ثمره بگیره ولی من نمیتونم، اون ازم میخواد من
معشوقش باشم در حالی که رعنا هم زنشه...

رو یکی از نیمکت های حیاط دانشگاه نشستیم، میناهم کنارم
نشست و گفت:

- نمیشه به مامانت بگی؟ شاید بتونه کمکت کنه؟

- - مینا میترسم مامانم بفهمه طوریش بشه بعد فوت بابا
قلبش ضعیف شده، اگه مامانم چیزی بفهمه برخورد بدی
نشون میده اونوقته که بهادر هم ساکت نمیشینه و گند کاری
رعنارو واسه همه رومیکنه ، گاله که نداره دهنش مثل دروازه
ایه که وقتی عصبی بشه هر حرفی رو میندازه بیرون...
مینا: این وسط توهمش چوب میخوری.
سرمو بالا پایین کردم وگفتم:

- بعضی وقتها دلم به حال خودم میسوزه ، اگه با بهادر تو یه
ساختمون نبودیم یا حداقل پسر خالم نبود بدون هیچ ترسی
واکنش نشون می دادم، نهایتش از رعنا میخواستم محل
زندگیشون رو تغییر بدن اما مشکل من اینه که هر طرف
چشم باز میکنم بهادر جلوی چشممه .. نه راه پس دارم نه راه
پیش ، از یه طرف خودم بودنش رو میخوام از یه طرف هم
هراس و دلهره و عذاب وجدان میگیرم که نزدیکش بشم .. تو

که میدونی مینا من خیلی دوستش دارم،هیچ شکی وجودنداره
که بهادر تنها مالک قلبمه انقدر که دارم ذره ذره از نبودش
مثل یه شمع نیم سوز آب میشم اما اون نباید با من باشه
چون الان وارد یه زندگیه دو نفره باخواهر من شده..

همون لحظه یه پیام سر گوشیم اومد، گوشی رو از جیب مانتوم
درآوردم، اسم بهادر زده بود،پیام رو باز کردم که نوشته بود " تا
آخرین نفست با من میمونی ریحان، مگه اینکه من بمیرم، طوفان
بپا نکن ،بهتره این بازی رو تموم کنی"

گوشیو مقابل مینا گرفتم وگفتم:

- اینم از پیامی که فرستاده ،میبینی، همش زورمیگه..

مینا یه ابروشو به عادت همیشگیش بالا دادوگفت:

- بهادر آدم غیر منطقی ایه؛

نفسی با آه کشیدم و گفتم:

- ازش میترسم .. امروز رسماً منو تهدید کرد، میترسم آینده امو
به نابودی بکشونه..

اون آدمیه که همیشه حرف حرفِ خودش بوده و به هر چی که
خواسته رسیده، من نمیخوام معشوقه ی شوهر خواهرم باشم اون
منو درک نمیکنه..

هر چقدر هم که عاشق بهادر باشم این عشق گناهه، اشتباهه و باید
طوری چال بشه که حتی اثری ازش نمونه..

مینا: تو همیشه کنارش بودی ریحان، اون تورو مال خودش
میدونسته اما الان بجای تو رعنا تو خونش نشست، این طبیعیه که
نتونه به این سادگیا ازت دل بکنه ولی اگه بخواد به این رابطه ی
باطله کش بده مسلماً کار به جاهای باریک میکشه اونوقت آینده ی
توعه که این وسط تباه میشه..

-خودم تمام این چیزارو تو ذهنم مرور کردم ،حس میکنم بهادر
شیطانی شده تو زندگیم ،عشقی که از من تو دلش داره عاقبت
جفتمونو به نیستی میبره...

مینا دستشو رو دست یخ زده م گذاشت وگفت:

- پاشو بریم سر کلاس ،فعلا به چیزی فکر نکن خدارو چه دیدی
شاید بهادر یه مدت که سردیاتو ببینه خسته بشه خودش بزنه
کنارو بیخیالت بشه..

مینا دوست خوبم بود،شاید بهتر از یک خواهر،قدبلندی داشت،

تقریبا لاغر اندام بود،پوست سبزه و بانمکی داشت،صورتش
کشیده و بیضی بود،چشمای درشت قهوه ای وابروهای پهن .. بینی
و لباس متناسب صورتش بودن با گونه های برجسته .. بهترین یار
وهمدم بود،تو دانشگاه باهم دوست شدیم ولی این دوستی اونقدر
عمیق بودکه انگار دوامش بیش از ده سال بود؛

اونروز سر کلاس مثل بز نشسته بودم، هیچی از درس و کلاسی که با استاد نعیمی داشتم نفهمیدم، کلاس بعدی هم بدتر ازاون ،چند بار با اخطار استاد خودمو با کلاس همگام میکردم اما چیزی نمیگذشت که دوباره تو عالم خودم فرو میرفتم ، انگار مخم کاملا تعطیل شده بود البته تعطیلیش فقط در حد درسی بود، چون یه جوری فلسفه های مربوط به بهادر رو زیوررو میکرد که اگه جزء علم و درس بودن الان من فیلسوف دان بهادری میشدم.

کلیدو تیو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم..

بوی پلوی زعفرونی و مرغ سرخ شده ته دلمو مالش داد ،بعد این چندروز دلم میخواست یه دل سیر غذا بخورم..

پشت اپن ایستادم، مامان مشغول درست کردن سالاد بود.

-سلام مامان

مامان سرشو بلند کردو گفت:

- اومدی ، سلام، خسته نباشی.

-ممنون،چه بوی خوبی راه انداختی لیلا خانم ،خیلی گشمنه.

مامان:ناهار آماده ست ، تا تو لباساتو عوض کنی میزو میچینم.

به طرف اتاقم قدم برداشتم که مامان گفت:

- یکم پیش رعنا اینجا بود بهش غذاهم دادم ببره، ورپریده از وقتی

عقد کرده تخم انداخته تو خونه ی بهادر، انگار از خداهش بود عقد

کنه بره ،نمیاد خونه اصلا...

-خب زنشه مامان اونم خونه ی شوهرشه مگه چه اشکالی داره ؟

-نگفتم اشکال داره،زشته ،فردا آقا رضا میگه انگار دخترش از خونه

بیزار بودکه تا عقد کرد دیگه اونجا نرفت..

-والا... مامان بخدا بیکاریا .. خودت تنها میشینی اینجا فکر میکنی

ببینی از نظر خودت کی چه فکری میکنی ؟ آخه مگه عمو رضا

بیکاره بشینه به بهادرو رعنا و عقد اسطوره ایشون فکر کنه ،اونم

فکرای خاله زنکی!!

مامان با حرص گفت:

-خیلی خب واسه من فلسفی حرف نزن برو لباساتو عوض کن بیا تا

غذا سردنشده ..

بعد به حالت غر زیرلبی گفت:

-جفتشون دوتا جونورن اصلا نمیشه باهاشون حرف بزنی..

لباسامو با یه تاپ حلقه ای یاسی رنگ که عکس یه دختر مومشکی

روش بود و یه شلوارک مشکی که تا زانوم بود عوض کردم،دست

وصورتمو شستم و وارد آشپزخونه شدم..

میزو مامان چیده بود، پس بنده بدون کوچکتترین زحمتی رو صندلی
نشستم.

مامان ظرف سالاد رو رومیز گذاشت و نشست و با تمسخرگفت:

- چه عجب دلت اومد یه تیکه غذا بنداری تو اون معدت.. من
موندم چه جوری تا الان زنده ای..

تو بشقابم یکم از برنج زعفرونی کشیدم و یه تیکه مرغ کنارش
گذاشتم و گفتم:

- چرا تَرِ منفی میدی مامان من که غذا میخوردم..

-آره در حد گنجشگ.

یه قاشق پر تودهنم گذاشتم، اووم مزش عالی بود،

با دهن پر گفتم:

- چقد خوشمزه ست ، دستت درد نکنه..

-نوش جون ..یکم بیشتر هوای خودتو داشته باش ریحانه .. خیلی
ضعیف شدی..

چیزی نگفتم که کمی بعد دوباره مامان گفت:

- راستی واسه فرداشب سودابه خانم همه رو دعوت کرده واسه
شام؛

-خب پیش به من؟

مامان با حرص گفت:

- اگه اون گوشتات با من باشه شنیدی که گفتم همه رو.

-من نمیام مامان ؟

-اونوقت چرا ؟ بهونه نیار ریحان زشته .. عمه ی بهادره بخاطر خاله و
خواهرت باید بریم..

-یعنی اگه من نباشم ضیافت نداره ؟

مامان یه قاشق ماست تو دهنش گذاشت و گفت :

-باید بیای ریحان من که تنها نمیتونم برم الان نمیگن چرا ریحانه

نیومده ؟

-خب بگو درس داشت!

مامان با اخم نگام کرد که با حرص گفتم:

- مامان من از مهرداد (پسر عمه ی بهادر) بدم میاد وقتی میرم

اونجا خیلی بهم میچسبه!!

-مگه مجبوری باهاش یکی به دو کنی که بچسبه بهت؛ تو سرسنگین

بشین کنار من کسی کاری به کارت نداره..

با چشمای گشادشده گفتم:

- یعنی میگی من خودم میو میو میکنم که دنبالم موس موس

میکنه ؟

-نه میو میو کن نه گل گل ، ساکت بشینی و بهش رو ندی ، اونم

مثل آدمیزاد میشینه سر جاش..

-قوه ی تخریبِ شخصیتیت خیلی بالاست ماما، بنظرم یه چیزی
بخور که دوزش بیاد پایین.

مامان با حرص نگاه کرد و منم مشغول ادامه ی غذا خوردنم
شدم، هنوز چندقاشق از غذا نخورده بودم که درد بدی تو معدم
پیچید.

دردش انقد زیاد بود که نمیتونستم تکون بخوردم، یه دردمه‌لک و
زجر آور، معدم میسوخت و دل پیچیه شدیدی گرفته بودم.
ظاهره رنگ پریده شده بود، چون ماما با ترس و دلهره گفت:

- ریحان چت شده چرا رنگت پریده ؟

دستم و روشکم گذاشتم و ابرو هامو توهم جمع کردم و گفتم:

- آخ .. ماما معدم داره آتیش میگیره ، اووخ .. خیلی میسوزه.

مامان از جاش بلندشده و نگران کنارم ایستاد اما به یکباره تمام
محتویات معدم به دهنم هجوم آوردن، سریع به طرف دستشویی
رفتم و هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم.

-ریحان خدا ذلیلت نکنه انقد غذا نخوردی تا یه لقمه رفت تو معدت
پس زدی .. برم ببینم بهادر خونست ببرمت بیمارستان؟!
تو همون حالت عق زدن گفتم:

- نمیخوادمامان.. الان خوب میشم .. نمیخواه ببری به اونا بگی ..
آح.

مامان پشت کمرمو ماساژ دادوگفت:

-حرف نزن دختره ی خیره سر، فقط بلده عین بچه های دوساله با
من لج کنه، هی که میگم ریحان بیا غذا بخور، بیا کوفت بخور، ریحان
ضعیف شدی داری میمیری مگه محل میزاری به من؟!
-وای مردم چه دردی داشت.

-برم به بهادر بگم بیاد بریم ..لباساتو عوض کن تابیام..

-مامان بخدا نمیخواه،بیخیال شو الان خوب میشم.

مامان با حرص گفت:

- انقدر با من لج نکن ریحانه،تو سرمنو کچل کردی با این لج

بازیات ،این همه حرف زدم گوش نکردی که حال و روزت شده

این؛!

از دستشویی بیرون اومدم و رو مبل نشستم،مامان چادر گل گلیشو

رو همون بلوز و شلوارش سر کردکه دوباره گفتم:

- مامان بخدا خوبم نمیخواه بری به بهادر بگی.

-آره از رنگ و روت معلومه که خوبی.

-قرص میخورم خوب میشم.

مامان عین میر غضب نگام کردکه دیگه بیخیال شدم،از خونه

بیرون زد،درسته ساختمون ما مشترک بودویه جورایی خونوادگی

حساب میشد اما مامانم بخاطر حضور عمورضا (شوهر خالم) همیشه
واسه رفت وشدش توساختمون چادر سر میکرد، از جا بلندشدم
هنوزم معدم دردمیکرد، انگار دردش بیشتر میشد تا کمتر..
تو اتاقم رفتم شلوارکمو با یه شلوار بلند مشکی عوض کردم ولی
روهمون تاپم یه سویشرت خاکستری پوشیدم.
برگشتم تو پذیرائی که مامان و بهادر و رعنا وارد خونه شدن، از دیدن
رعنا تعجب کردم، یعنی انقد نگرانم بوده که حاضر شده جلو روم
ظاهر بشه ..
قیافش شبیه من بود، اصلا یه جورایی کپی من ، بااین تفاوت که
قدش بلندتر و چشماش عسلی بودن، شرط میبندم تو اون شرایط
مست بودن بهادر به خاطر همین قیافش بهادرو فریب داده .
از دیدنش حس خاصی نداشتم، نه خوشحال و نه ناراحت، خنثی
بودم!

بهرحال کاریه که صورت گرفته و به هیچ طریقی درست بشو نیست
پس عکس العمل بد من هم هیچ کمکی تو اصلاح این عمل انجام
شده نخواهد داشت..

بهادر یه شلوار مشکى و تیشرت مشکى تنش بود،باهول به طرفم
اومدوگفت:

- ریحانه حالت خوبه؟ خاله زهله مونو ترکوند؛چت شده؟

-چیزیم نیست ،خالت عادت داره همه چی رو گنده کنه!

بهادر دستشو رو بازوم گذاشت که خودموکنارکشیدم ، که گفت:

- رنگ وروت پریده پاشو لباس بیپوش ببرمت بیمارستان!

-من خوبم فقط یکم غذا خوردم یهو حالم بدشد..

با حرص و آروم گفت:

- خاک توسرت کنن انقد غذا نخوردی تا معده ت تعجب

کرده،پاشو لباس بیپوش..

رعنا و مامان جلو اومدن ،مامان با عصبانیت گفت:

- نشین نگاه کنی، پاشو آماده شو با بهادر بریم ببینم چه مرگت شده.

با حالت جیغ گفتم:

- وای مامان چرا الکی جو رو متشنج میکنی ، یکم معدم درد میکنه که قرص میخورم خوب میشه.

بهادر :قرص بخوره تو سرت تو اگه میخواستی اینجوری نشه غذاتو سروقت میخوردی؛

به رعنا نگاه کردم که ساکت یه گوشه ایستاده بودو به ما نگاه میکرد. صورتش یکم پرتر شده بود. حتنا بخاطر بارداریشه...

با حالت حرصی به بهادر گفتم:

- ببخشید آقای دکتردغه بعدی به فرمایشتون حتما عمل میکنم

بهادر هووفی کردورو به مامان گفت:

- این دلش دردنمیکنه خاله، تنش میخاره، دلش کتک
میخواد..

-اوه اوه اوه.. حس پدر بودن گرفتت، ولی باید به عرضت برسونم من
واسه دختر بودنت زیادی بزرگم ..

بهادر عاصی گفت:

- ریحاان

بعد روبه مامان گفت:

- نمیره ،میبینی که ،نمیتونم کولش کنم به زور ببرمش، بزار
بمونه تا جونش دربیاد..

آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- تا زمانی که دست از سر من برنداری روز به روز جونم بیشتر
بالا میاد.

با چشمای برزخی نگام کرد، چند ثانیه وبعدبدون اینکه به مامان
نگاه کنه گفت:

- یکم عرق نعناع براش درست کن بخوره خاله معده ش به
دکتر نیاز نداره، زبونش یه دکتر اساسی میخواد تا کوتاهش
کنه..

پوزخندی زدم و به رعنا نگاه کردم...

رعنا با قیافه ای در هم نگامون میکرد، یه جورایی دلم براش
میسوخت، از اینکه شوهرش رو میدید که اینجوری دور من بی تاب
و سرگردون میچرخه ، شک نداشتم تو دلش ولوله ای بیپاست، ولی
من دارم خودمو به آب و آتیش میزنم تا بهادرو از خودم دور کنم
، هر چند بی نتیجه ست اما من تمام تلاشمو میکنم.

اگه بهادر مال رعناست پس نباید بامن باشه، دیگه تحت هیچ
شرایطی اجازه نمیدم به من نزدیک بشه.

مامان با یه لیوان شربت کنارم ایستادو گفت:

- بیا این شربتو بخور ببینم بهتر میشی!؟

نفسای حرصی بهادر ومی شنیدم اما اصلا نگاهش نمیکردم، سنگینه

نگاهشو تا مغزاستخونم حس میکردم، میدونستم با چشمای

آتشینش داره برام خط و نشون میکشه..

همونطور که از شربت میخوردم نگاهم به رعنا افتاد که به طرف جلو

اومد و رو مبلِ رو بروم نشست.

لیوانو رو میز گذاشتم که بهادر با حرص گفت:

- نداشت ناهارمونم کوفت کنیم.

مامان: بهادر جان نهار رو میزهست برو بکش بخور مادر.. تقصیر

این جونورِ زبون نفهمه که اصلا به حرفم گوش نمیده ، خون کرده به

جیگرم بخدا..

بهادر از کنارمون رد شد و با حرص زیرلب گفت:

- با این زبون نفهمیش خون کرده به جیگر منم.

سر میز ناهارخوری نشست، مامان گفت:

- بذار برات بشقاب تمیز بیارم.

بهادر: نمیخواد خاله تو همین میخورم.

نگاه کردم دیدم رو صندلی که من نشسته بودم نشسته، اون صندلی که میدونه همیشه من میشینم رو واسه نشستن انتخاب کرده، بشقاب منو برداشت و محتویات برنج و مرغش رو بیشتر کردو بعد با قاشق دهنی من، با ولع و اشتیاق شروع به خوردن کرد..
یه لبخند محو رو لبش بود، خب معلومه داره از اینکه منو رعنا رو حرص میده لذت میبره..

به رعنا نگاه کردم با دستاش با گوشه ی پیراهن صورتی حریرش بازی میکرد، اما مشخص بود حال درونیش خیلی رو به راه نیست.

مامان رو به رعنا گفت:

- رعنا مادر توهم پاشو برو پیش شوهرت غذا بخور.

رعنا با صدای گرفته گفت: میل ندارم مامان

مامان: یعنی چی میل ندارم ، پاشو درست نیست شوهرت تنهایی
غذاشو بخوره.

پورخند صدا دار بهادر رو شنیدم..

از جا بلند شدم تا به طرف اتاقم برم، که مامان گفت:

- ریحان توهم که درست و حسابی غذا نخوردی، هر چی هم

خوردی پس دادی، بیا تا دوباره حالت بدنشده یکم غذا بخور.

-نمیخورم مامان.

مامان عاصی به سقف نگاه کردوگفت:

- وای من از دست این دو تا دارم کورو پیر میشم،قربونت بشم خدا

دوتا پسر دادی به خواهرم،جونش راحتت این دوتا جونور چیه

انداختی تو آستین من..

بهادر با تمسخر گفت:

خاله حرص نخور، بزار کوفت بخورن، چرا خودتو اذیت

میکنی، این خل وچلا حتما اعتصاب غذا کردن..

مامان: وای... اعتصاب غذا واسه چی؟

بهادر: چه میدونم ازاین رژیمم دری پیتی میگیرن که بشن یه پاره

استخوون، حتما ایناهم..

باحرص گفتم:

- همینکه تو داری میخوری واسه ما کافیه، آب بخور یه وقت گیر

نکنه تو گلوت!!

با لبخند جذاب همیشگیش گفت:

- جونِ تو چندروزه منم درست غذا نخوردم، ترسیدم به حال تو

گرفتار بشم ولی میدونی از این غذا همیشه گذشت؛ اصلا لامصب یه

مزه ی خاص داره که بهت انرژی میده ..

چشمکی زد و دوباره به غذا خوردنش ادامه داد ..

منظورش واضح بود، از اینکه داره تو بشقاب و قاشق دهنی من
غذاشو میخوره غذا بهش چسبیده ..از این حرفش یه حس
متناقض داشتم هم خوب هم بد ... بلند شدم و با عصبانیت رفتم
توی اتاقم و درو محکم به هم کوبیدم.

ناهارو خوردن و جمع و جور کردن ، من هنوز تو اتاقم بودم، به ظاهر
قصد رفتن نداشتن چون صدای صحبتشون از تو پذیرائی به گوشم
میرسید..

بهادر: شما هم فردا شب میاین مهمونی؟

مامان: آره سودابه خانم مارو هم دعوت کرده.

رعنا: فردا ریحان کلاس داره ؟

مامان با یه حرص واضح گفت:

- خوبه همش دو هفته ست از خونه رفتی، هنوز نمیدونی ریحانه

یکشنبه ها کلاس نداره ؟

رعنا آهسته گفت:

-خب یادم نبود .. حالا اونم فردا میاد؟

مامان: همش میگه نمیام ولی خب زشته نیاد، اینجوری بی حرمتی

به میزبان میشه ، ممکنه سودابه خانم هم ناراحت بشن..

"تورو خدا مامان مارو باش شده مغزِ متفکرِ همه، این فکرای خاله

زنکی چیه تو مغزش راه میده؟"

بهادر: اگه دوست نداره بیاد اشکال نداره خاله، شاید راحت نیست

،فوقش به عمه میگیم دور درساش بوده..

انگار بهادر چندان راغب نیست که من به این مهمونی برم ،چرا این

حرف رو زد؟ نکنه هدفی داره ؟ اصلا منظورش چی بود؟ تو سرم پراز

علامت سوال شد، که چرا بهادر این حرف رو زده ؟ اون بی دلیل
چیزی نمیگه !! شک و دو دلی از حرفش به دلم چنگ زد،
مامان: نمیدونم بهادر جان، حالا تا فردا ببینیم چی میشه شاید
نظرش عوض شد..

بهادر: بهر حال پا پیچش نشین اگه دوست نداره بیاد، اجبارش
نکنین، بزارین هر جور خودش راحتی... رعنا تو میخوای بمونی اینجا
یا با من میای بالا ؟ اگه میخوای میتونی بمونی ؟
رعنا: نه نه منم میام..

پوزخندی رو لبم نشست؛ کلی دعا کرده، هزارتا دنگ و فنگ در
آورده تا تو رو بدست بیاره اونوقت بهش میگم بمون اینجا اونم بگه
چشم ؛

مسخره ست، خب معلومه نمیمونه، مثل یه سایه همیشه کنارته ،
بعدِ اون همه امامزاده رفتن و شمع روشن کردن ، با کلی التماس و

پیرو پیغمبر قسم دادن ، با یه نقشه ی شوم بهادرو مال خودش
کرده بعد بشینه اینجا و دلِ مامان و خواهرش بگی چی آخه ؟
آهی کشیدم که صدای خداحافظی رعنا و بهادر از مامان اومدو
متعاقب از اون با صدای بلند خداحافظی دادن که من بشنوم و بعد
هم صدای کوبیدن در نشون از رفتنشون داد..

-آماده ای ریحان ؟

شال کرم رنگمو ، رو سرم مرتب کردم و گفتم:

- یه دقیقه صبرکنی میام مامان..

مامان: زود باش الان بهادر صداس در میاد..

لبخند بدجنسی زدم، خودمو دقیق تو آینه نگاه کردم، دلم میخواست
امشب واقعا ظاهر مرتب و عالی باشه..

نگاه کلی و دقیقی دوباره بخودم کردم؛ یه پیرهن شکلاتی دکمه دار
که جلوی پیرهن پلیسه ای بود و آستیناش طرح گیپور داشتن با یه
شلوارجین مشکی جذب و یه شال کرم رنگ پوشیدم، رو پیرهنم
بافت شنلیه شیری رنگمو پوشیدم، آرایشم ملایم وقشنگ بود
مخصوصا وقتی چشمامو خط چشم میکشیدم زیبائیشون دوبرابر
میشد، موهای مشکی و بلندمو از جلو کج زدم واز شونه ی چپم
پایین آوردم و بافتم و از زیرشال روشنل گذاشتم..

پیامی که عصر بهادر برام فرستاده بود باعث وسواسی شدنم تو
انتخاب لباس و آرایشم شد، که محتوای پیامش این بود " با این
پسره مهرداد دم خور نمیشیا، مثل یه دختر خوب سرسنگین
میشینی سرجات "

بایادآوری پیامش لبخندم خبیث تر شد، کیف مجلسیه دستیمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

از خونه بیرون اومدیم..

بهادر و رعنا تو ماشین نشستند، نگاه نافذشو از همین فاصله هم حس میکردم، رو به مامان که به سمت ماشین بهادر میرفت گفتم:

- مامان من میرم تو ماشین خاله اینا..

مامان باشه ای گفت وبه طرف ماشین بهادر رفت، میتونستم قیافه ی کفری شده ی بهادر رو تجسم کنم..

در ماشین و باز کردم و نشستم .

-سلام، ببخشید اگه معطل شدین تقصیر من بود..

عمورضا: سلام دخترم ، این چه حرفیه بابا..

خاله: مامانت با بهادر میاد ؟

-آره

خاله رو به عموگفت:

- خیلِ خب بریم دیگه، سرراه یه جعبه شیرینی هم باید بگیریم ..

عمورضا ماشین و به حرکت درآورد و رفتیم، خاله دو تا پسر داشت ، بهادر و برزو که برزو تازگی ها به خدمت سربازی رفته بود و دوره ی آموزشیشو میگذروند؛ واما عمه سودابه اونم دوتا پسر داشت مهران و مهرداد ، این خانواده انگار تخمشون پسر زاست، مهران پسر بزرگش بود که واسه ادامه ی درسش چندساله به آلمان رفته.. ولی مهرداد که یکی دو سالی از مهران کوچیکتر بود، دوره رزیدنتیه پزشکیشو تو یکی از بیمارستانها میگذروند ..

شنیده بودم تا یکسال دیگه این دوره اش هم تکمیل میشه و قصد داره واسه خودش مطب بزنه.

بر عکس این هوش و مغز درسیش پسر کاملاً شرو شیطونی بود. با اون قیافه ی جذابش من همیشه آمار بالایی رو واسه دوست دختر داشتنش حدس میزدم..

بعد از خرید شیرینی بالاخره به خونه ی سودابه خانم رسیدیم..

همه ازمایشین پیاده شدیم و کنار ایستادیم، عمو زنگ درو فشارداد که دو ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد..

عمورضا اول رو به مامانم و خاله گفت :

- بفرمائید داخل بانوان عزیز..

خاله لبخندی زد و همراه مامانم وارد شدن، پشت سرش عمو به منو و رعنا نگاه کرد و گفت:

- شما هم برین داخل لیدی های محترم.

از حرف عمو رضا لبخندی روی لبم نشست که گفتم:

- شما بزرگترین ، اول شما بفرمائید عمو جان.

عمو لبخندی زد و وارد شد، ناخودآگاه قبل از اینکه وارد خونه بشم به بهادر نگاه کردم، از دیدن اون اخم بزرگ و چشمای برزخیش که قیافه شو خیلی ترسناک کرده بود، صورتم درهم شد، سریع نگاموازش گرفتم و داخل رفتم.

شک ندارم حسابی از دستم شکاره..

خونه ی ویلایی بزرگی داشتن بایه باغچه ی خیلی بزرگ .

به ورودی ساختمون که رسیدم سودابه خانم و شوهرش (حاج موسی) و مهرداد در حال احوالپرسی کردن با مامان و خاله و عمو رضا بودن.

به جمعشون رسیدم و سلام دادم..

سودابه خانم خیلی گرم و صمیمی سلام و خوش آمدگفت، حاج
موسی هم با محبت سلام و احوالپرسی کرد، به مهرداد که رسیدم
دستم تو دستش فشرد وبا لبخندِ شیطنت باری گفت:

- خوش اومدی ریحانه خانم، انقدر خودتو تو این درسا غرق نکن
بابا، یکم وقتتو به نزدیکاتم بدی بدنیستا.. بزار اطرافیان هم از
دیدنت یه فیضی ببرن.

لبخندی زدم وگفتم:

- اطرافیان که خودشون حسابی مشغولن، ماشاالله کارو درس و
طبابتن ..

لبخند پهنی زدو گفت:

- اختیارداری ما وقتمون پیشکش شماست ..

صدای بهادر با یه حرص واضح بود که روبه مهرداد گفت :

- باز تو یه دختر دیدی چشات کورشد، علیک سلام، خوش

اومدیم!!

مهرداد با متانت خندید و گفت:

- آخه چشمام حوری ببینن واسه بقیه کور میشن..

بهادر با حرص خندید و گفت :

- باز تورت به سنگ خورده داداش، تو این دریا ماهی

نداره، مسیرو اشتباه اومدی..

مهردادبا شیطنت چشمکی زد.

- تو چوب ننداز لای چرخم بقیش حله..

بهادر پوزخندی زدوبا حرص به وضوحی گفت:

- میترسم قندیل ببندی!!

مهرداد: نترس داداش با تمام امکانات میرم..

از حرفاشون سردر نیاوردم، گنگ حرف میزدن انگار از هم دق دلی
داشتن یا شاید یه کینه ی قدیمی و یاشاید یه موضوعی بود که
بهادر ازش نگران. ه

بهادر دستی تو موهاش کشید و با حرص از کنارم رد شد، که محکم
تنه ای به شونه ام زد، اخمام در هم رفتن و به مسیر رفتنش نگاه
کردم، باز معلوم نیست چه مرگش شده که دوباره وحشی شده..
با تعارف سودابه خانم همه به داخل رفتیم..

خونه ی قشنگ و مرتبی داشتن، از بدو ورودمون بهادر بلافاصله رو
مبل ولو شد ، حالتاش و می شناختم میدونستم الان خیلی عصبیه
اما چراش دیگه برام مبهم بود..

رومبل سه نفره کنار مامان نشستم، رعنا هم کنار بهادر نشست،
خاله و عمو هم نشستن ،مهرداد در کمال پروئی بین اون همه مبل
اومد کنار من نشست ..

نگام به بهادر افتاد که با یه اخم بزرگ به منو مهرداد نگاه میکرد،
بادیدن نگاهم نفس بلندی کشیدو دستاشو از دوطرف رو پشتیه
مبل باز کرد..

مهردادکنار گوشم آروم گفت:

- امروز کلاس نداشتی ؟

-نه متاسفانه!

با خنده ی کوتاهی گفت:

- حالا چرا متاسفانه ؟

"تو دلم گفتم اگه کلاس داشتم حداقل به بهونه ی خستگی از
دانشگاه، مجبور نبودم تو این مهمونی شرکت کنم تا ریخت تورو
ببینم .. ریخت اون غول تَشَن که از همه بدتر روی اعصابمه، نگاه
داره با چشمای دریده ش چه جوری منو میترسونه"
لبخندتصنعی زدم و رو به مهرداد گفتم:

- من کلا به رشتم خیلی علاقه دارم ، روزایی که خونم واقعا برام
کسل کننده ست ..

مهردادبا لبخند سرشو تکون داد وگفت:

- راستی رشتت چی بود؟

-معماری

مهرداد: اووه آفرین پس حتما...

صدای بهادر نداشت که حرفشو کامل کنه با طعنه گفت:

- اگه حرفتو قطع کردم معذرت میخوام البته زمان زیادی داری

ها، ما تا آخرشب اینجاییم ادامه ی بحث شیرینتو بزار واسه

بعد..

و بعدبه من اشاره کردو گفت:

- مگه نمیخوای لباستو عوض کنی؟ پاشو برو تو اون اتاق لباساتو

عوض کن ..

به اطرافم نگاه کردم دیدم نه مامان کنارمه و نه خاله و رعنا، اینا کی

بلندشدن که من متوجه نشدم؟!

بهادر با حرص مشخصی گفت:

- چرا عین منگلا دوروبرتو نگاه میکنی ، میگم بروتو اون اتاق

(دوباره با دستش به اتاق اشاره کرد)..

از جا بلند شدم و با اخم نگاهش کردم، از کنارش خواستم ردبشم،

که آرام گفت:

- میکشمت ریحانه .. فعلا برو تا بعدا حسابتو میرسم..

کسی تو پذیرائی نبود فقط عمو رضا و حاج موسی که رویکی از کانپه

های ته سالن نشسته بودن و مشغول گفتمان بودن..

به طرف راهروی اتاقها رفتم که صدای صحبت بهادر ومهردادو

شنیدم.

بهادر: چی در گوش این بلغور میکنی که یه سر نیشش بازبود؟

مهرداد: فضولی مگه .. حالا مگه من از بَغَبَغو کردنای تو و رعنا

میپرسم!؟

صدای پوزخند زدن بهادر اومدوبعد گفت:

- این با دورو بریات فرق داره ها ...

-تو سیخونک نزن لطفاً .. من خودم استاد این چیزام..

-مگه کم تو آستینت داری که حالا گیر دادی به این .. ؟

"پشت ستون راهرو که به پذیرائی خیلی دید نداشت ایستادم

،کنجکاو شدم ببینم چی میگن، چون بحث صحبتشون در مورد من

بود،گوشامو خوب تیز کردم که مهردادبلند خندیدو گفت "

-دیگه باشون حال نمیکنم .. دِمُدِه شدن

-نچایی !! توکه یه سوت بزنی کلی دوروبرت ریخته ست..

مهرداد باز خندیدوگفت:

- تو ترگم داداش

-په اون لی لی پوتو چیکار کردی ؟

-تو زرد از آب در اومد ،پرید..

-عی موزمار .. با کی پرید حالا ؟

-رفیق دُنگ خودم باهم ریختن رو هم..

"بهادر هم چه آماری ازدوست دخترش داره نا کس؛ چه اسمی

گذاشته روش لی لی پوت".

بهادر: گوشمالی ندادی ..؟

مهرداد با خنده گفت:

- گوشمالی از این بالاتر که زیردستم شده غارِ علی صدر..

جفتشون بلند زدن زیر خنده، مرده شورتونو ببرن چقد بی حیایین

..

مهرداد باهمون حالت خنده گفت:

- جالبیش اینجاست که چندروز پیش اومده سراغم .. یه جوری

گریه زاری میکردو مهرباد جون.. مهرباد جون راه انداخته بود ..

-بگو تفاله چرزی کردی، پس موندت چه به دردی میخوره..

مهربادخندید :

- پنج شنبه تولدشه ..دعوتم کردن که منم اونجا باشم ..

میخوام اساسی حال بگیرم...!

بهادر باحالت خنده گفت:

- میخوای تیم ببری روش هوار کنی ؟

مهرباد دوباره بلند خندیدوگفت:

- نه بابا تیمم برایش زیادیه.. یه هلو ببرم کارش ساختهست...

"رو گوشامو گرفتم .. اوف از دست این پسرا یه جامع بشن همه

بحثشون رو این چیزا میچرخه.. حالمو بهم زدن با این حرفاشون ..

اگه حالتو بهم زدن چرا ایستادی به بحث شیرینشون گوش میدی

..؟ نه اخه اسم من وسط بود باید بشنوم چی میگن.

نمیدونم مهرداد چی گفته بود که صدای پراز حرص بهادر رو شنیدم:

-دور ریحانه رو خط بکش..

-بیخیال بهادر نگو که از الان رو خواهر زنت غیرتی شدی !!

-هوی بفهم چی میگی .. رو بحث ناموس شوخی ندارما..

-خره مگه میخوام چیکار کنم ؟

-ریحانه رو وارد این گند کاریات نکن..

مهرداد با تمسخرگفت:

- گند کاری کدومه ؟ خوبه خودت همش ۱ ماهه قاطی مرغا شدی ..

-قبلا بهت گفتم ،الانم میگم نمیزارم به ریحان نزدیک بشی..

-اوه اوه چه غلطا .. تو چته این وسط .. هوم؟

-حد خودتو نگه دار مهرداد..

-فقط میریم مهمونی .

-گفتم بیخیال شو..

-میخوام رو کم کنم..

بهادر با حرص و محکم گفت :

- آره دیگه ریحان بشه اسباب رو کم کنی واسه اون دوست

دخترای عتیقه و بنجُلت!

-مگه میخوام چیکار کنم ، اصلا خدارو چه دیدی...

-نه مهرداد ...نه.

-شاید با هم به تفاهم..

- میگم نه.

-لندهور بزار حرفمو بزنم..

بهادر با خشم گفت :

- ریحان و درگیربازیات نکن مهرداد..

-به جون تو قصد تست کردنشو ندارم..

کمی سکوت کردن.. که دوباره مهرداد گفت :

- نمیخوام مقطعی باشه .. اصلا بیا خوشبین باش شاید با هم
باجناق..

-نه نه نه .. آخه دکتر تورو چه به این حرفا،بچسب به طبابتت ..
مهرداد باحرص گفت:

- خودش رفته زن گرفته،عشق و حال و صفاسیتی، پس فردا هم آقا
تخم میزاره، بچه میزان اونوقت واسه من دکمه ش رو نه استپ
کرده ..

"سرم سوت کشید،پس بهادر یه چیزی میدونست که دوست
نداشت من تو این مهمونی شرکت کنم، یا جلوی چشم مهرداد
خوب جلوه بشم، مهرداد اگه بدونی اونیکه الان جلوت نشسته به

من چه حسی داره عمرا به خودت جرات نمیدادی امشب این حرفا
رو براتش مقدمه چینی کنی.. وای از احساس مهرداد بخودم یه لرز
عجیبی توتنم نشست؟ من بعدِ بهادر دیگه دلم نمیخواد با دل
کسی راه پیام حداقل تا زمانیکه این زخم روی دلم کهنه نشه این
اجازه رو بخودم نمیدم که به جنس مخالفی نزدیک بشم"
صدای عصبی بهادر اومد بظاهر آروم جلوه میداد اما تن صداشو
میشناختم که الان در حد یک انفجاره فقط داره خودشو کنترل
میکنه..گفت:

- ریحان با توعه نره خر جفت نمیشه .. من میشناسمش.. بهتره
دورو برش نباشی

-تو بزار من امشب رادارامو فعال کنم شاید تونستن خوب مخ
بزنن، بعدشم مگه من چمه .. دکتر مملکت به همه کس که نخ
نمیده ...

بهادر با پوزخند گفت:

- آره از اون لی لی پوتت معلومه .. فکر کنم اون که تست نشده

زیر دستت هنوز، زاییده نشده!!

مهرداد با خنده گفت :

- چرا حرف مفت میزنی آخه مثلا همین ریحان.

بهادر جدی گفت:

- مهرداد پاتو از گلیمت دراز تر نکن..

-ع ریحانه جان تو اینجایی عزیزم..

خجالت زده برگشتم و به سودابه خانم نگاه کردم که گفت:

- بیا عزیزم اتاق و نشونت بدم تا لباستو عوض کنی ..

بعد با خنده گفت:

- - این پسر من یه دختر ببینه به جمالاتِ تو فک برایش

نمیمونه..

خندهم گرفت ، چه خوب پسرشو میشناسه .. اونم در جواب خندهم
لبخندی زد..

به دنبالش رفتم، چه صحنه ی توپی هم ازم شکار کرده بود، حالا
فهمیده فالگوش ایستاده بودم ولی عمدا یه جوری رفتار میکنه که
من کمتر شرم کنم..

رفتیم داخل همون اتاقی که مامان اینا رفته بودن .. انگار بزم حرف
زدنشونو اینجا ردیف کردن همچین پهن شدن رو زمین و با آب و
تاب حرف میزنن..

خاله و مامان ورعنا لباساشونو عوض کرده بودن، سودابه خانم با
گفتن اینکه میره یه سر به غذاش بزنه بیرون رفت، که مامان سریع
با حرص گفت:

-ریحان ورپریده توهمونی که دیشب میگفتی نمیام چون این پسره
بهم میچسبه حالا همچین نشستی وردلش و جیک تو جیک شدی
انگار چندساله لیلی و مجنون تشریف دارین..

-وااا.. خودش اومد جفتم نشست.

مامان با غرگفت:

- توام کم چراغ سبز نشون نمیدی!

خاله و رعنا ریز میخندیدن، بافتمو از تنم در آوردمو گفتم:

- اونوقت که میگم نمیخوام پیام بخاطر همین حرفاتونه..

مامان: چی میگفتی انقدر تو حرفاش غرق شدی هرچی میگم ریحان

پاشو بریم لباستو عوض کن اصلا هواست نیست..

-خب چیکار کنم اون کنه شده دورم .. لبمو کج کردم و اداشو

درآوردم : امروز دانشگاه نرفتی ؟ همچین میگه امروز نرفتی انگار

من یه عمر نشستم با این بشر نون تلیت خوردم..

خاله: خیلِ خب ریحان زشته یه موقع سودابه میاد میشنوه ..

زودباش لباستو عوض کن پاشین بریم بیرون ،خودمون تنها

نشستیم داخل درست نیست.

-یعنی واقعا هر کی از رو اخلاقاتون ببنتتون تشخیص میده شما
دوتا خواهرین!

خاله: مگه چی گفتیم که تو قوه ی تشخیصت انقدر بالا رفته ؟
-عقایدتون .. اینکه همش زشته و درست نیست و یکی حرف
درمیاره یا کی چی میگه .. انگار تو نظرات و تفکرات دیگران زندگی
میکنین .

خاله پشت چشمی نازک کردومامان رو بهش گفت:

- اونوقت که بهت میگم باور نمیکنی ببین زبون که زبون
نیست، عین مار فقط بلده نیش بزنه..

رعنا که کلا صم وبکم نشسته بود واون لابه لای بحث هم یه لبخند
یا خنده ی کوتاه میزد، با جدیت گفتم:

- از بس گزیدنم، عین مارشدم تا نیش بزدم، بگزم، این
دوروزمونه موش باشی یا خوراک گربه هامیشی .. یا همین
مارای افعی و سمی ..

رعناکه خوب میدونست منظور حرفم با خودشه ، سرشو بلندکرد و با
یه غم و پشیمونی بزرگ به چشمام نگاه کرد، مامان باحرص گفت:
- سلیطه رو نگاه چی واسه ما نطق میکنه ، چرا همش تو غلاف
حرف میزنی؟ حرفاتو مثل دلمه نیچون صاف بگو کی نیش
زده تا برم پدرشو دربیارم ؟

خاله: بسم الله باز این لیلا و ریحان شروع کردن؛ بابا ناسلامتی
اومدیم مهمونی.

مامان با حرص گفت:

- تو که پیش من نیستی ببینیش چقد رواعصابمه چندروزه
درست وحسابی لب به غذا نزده تا دیروز خانم حالش بدشده
معدش غذارو پس میزد، هر چی زدم توسرم بریم دکتر که

راضی نشد، ازش میپرسم چته چه مرگته حرفم نمیزنه دست
آخرمیشینه میگه نیشم زدن، مارو گربه موش میخورن
نگام به رعنا افتاد که تو مردمک چشماتش حاله ای ازاشک نشسته
بود، شاید این اوج ندامتش باشه اما برای من کافی نیست، زخم
چرکینی که رو دلم گذاشته هر روز داره توسط بهادر عفونی تر و
عمیق ترمیشه و من راه درمانی براش ندارم ..
شکمش کمی برجسته شده و یه ذره هم چاق تر شده، تعجب
می‌کنم هیچکس تا الان نفهمیده حامله‌ست.
سه ماه پیش... آه کشیدم... زندگی منو خراب کرد...
با حرص و غم روبه مامان گفتم:
- خدانکنه یه آتو از من تودستت بیفته مامان، همه جا جار میزنی
ریحان این شد ریحان اون شد ..

لباسامو آویز کردم از اتاق بیرون زدم، دلم یکم تنهایی میخواست ..
به سالن پذیرائی نگاه کردم، بهادرو مهرداد هنوز در حال مذاکرات سر
مسئله‌ی زن بازیشون بودن، اینم بااین افکار پلیدش چه جوری
تونسته دکتر بشه خدا میدونه.

یادمه کوچیکتر که بودم یکی دوبار سر مچ بهادر وگرفتم که داشت
دختر میبرد تو خونه‌ش، هیچ وقت قیافش یادم نمیره وقتی
دیدمشون انقد هول کرده بود که نمیدونست چی بگه. صداش
همش میلرزید، با تته پته گفت راستش از همکلاسیامه اومدیم
بشینیم باهم درس بخونیم دختره هم از این عفریته‌ها بود باحرف
بهادر پق زد زیرخنده و گفت: وای عسیسم تو از این جوو خجالت
میکشی .. خب چرا منو بهتر معرفی نمیکنی ؟

بهادر هولش داد داخل خونه و تاخواست توجیه کنه سریع رامو کج
کردمو رفتم؛ اونموقع‌ها حس آنچنانی به بهادر نداشتم و اگه
داشتم هم سعی در خفه کردنش میکردم ،اما همینکه بزرگتر شدم

هم بهادر تو دلم جای دیگه ای باز کرد هم اون نسبت به من نظر
جدیدی پیدا کرد.

البته خودش که همیشه میگفت از خیلی قبل ترها منوتوذهنش
جاداده ولی من هیچ وقت چیزی از رفتارش برداشت نکرده بودم..

رو مبل نشستم، ناخودآگاه نگام به طرف بهادرو مهرداد کشیده
شد، صورت بهادر مقابل من بود، با یه اخم غلیظ نگام میکرد،
میدونستم حرفای مهرداد براش گرون تموم شده ولی من که
تقصیری ندارم ، اون بیچاره هم نمیدونه که تو دل منو بهادر چی
گذشته خواسته با پسردائیش صادقانه حرف بزنه ویه جورایی صلاح
مشورت کنه..

-چایی میخوری ریحانه جان ؟

سودابه خانم با سینی چایی جلوم ایستاده بود.

-نه ممنون .. من خیلی اهل چایی نیستم.

-پس من برم این چایارو بدم به این آقایون که وقتی کنارهم جمع
میشن بحثای داغشون شروع میشه..

تو دلم گفتم: آره اونم چه بحث داغی، از زن بازی و هنرایی که کردن
حرف میزنن که کیو غار کردن، کیو درّه ؛

از حرف خودم خندهم گرفت، سربلند کردم دیدم بهادر با همون
اخم زل زده به من، یعنی اصلا شنونده ی خوبی واسه حرفای بی
سروته مهرداد نبود چون تمام حواس و نگاهش درگیر من بود ..

مامان وخاله اینا که هنوز تو اتاق بودن؛ دلم میخواست یکم
هوابخورم، حالا هرکس واسه خودش یه بزمِ صحبت راه انداخته و
مشغول حرف زدنه ولی من .. دلم میخواست تنهایی تو باغ قدم
بزنم ..از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق تا بافتمو بردارم ، مامان تامنو
دید گفت:

- کجا میخوای بری ؟

-میرم تو حیاط یکم قدم بزنم..

خاله: میخوان شام بکشن الان نرو زشته ..

-وای خاله بخدا از این کلمه آلرژی گرفتم،میشه انقدر نگین زشته،

نکن ،نرو،بیا، حرف درمیارن !؟

مامان: اوووف این منو دق میده بخدا..

-شامو کشیدن صدام کنین میام..

از اتاق بیرون اومدم و بدون نگاه کردن به کسی به طرف ورودی هال

رفتم ..

به محض اینکه پامو تو حیاط گذاشتم نفسم تازه شد.. انگار ریه

هام هم مسموم شدن واون هوای داخل بدتر بهشون سم تزریق

میشد. قدمامو برداشتم و چندبار عمیق نفس کشیدم، بوی گل و

درختها به نفسم جلا میداد ..

ته باغ یه تاب بود.. بطرفش رفتم و رو تاب نشستم.. آروم با پاهام

که رو زمین بود، شروع به تکون دادن تاب کردم.. اون قسمت باغ

تقریبا تاریک بود اما واسه من این سیاهی دل بخش و خوشایند بود، من روزهاست که با این سیاهی خو گرفتم و شب و روزم رنگی بجز سیاهیه این شب نداشتن ..

صدای فندک زدن تو اون حوالی پیچید که منو از خلسه ی ناب تنهاییم جدا کردو بعد هم بوی تلخ و گس سیگار نوید از نزدیک شدن یک نفرو میداد و اون همونیه که الان قلبم باهرقدمی که به سمتم برمیداره و نزدیکتر میشه به تکاپو افتاده ...

از لا به لای درختها و تو اون تاریکی قامت بلند و چهارشونش نمایان شد .. جلوتر اومد .. دودسیگارشو از گوشه ی لبش خارج کردوگفت : خلوت کردی ؟

-اینجا هم اجازه ندارم برای خودم باشم ؟

نزدیکتر شد.. حالا تو یک قدمیم ایستاده بود.. کام عمیقی از سیگار گرفت و سرشو به طرف من که به حالت نشسته روی تاب بودم خم

کرد، که صورتش موازی با صورتم شد، از لای لباش دود سیگارشو تو صورتم فوت کردو باصدای بم شده گفت:

- تو فقط اجازه داری مال یک نفر باشی اونم .. منم

به چشماش نگاه کردم..

از بوی سیگارو ادکلنش که نزدیکم بود یه حس و حالِ بدی داشتم،

حس اینکه دوست دارم هنوزهم به من نزدیک بشه، یه بوی

وسوسه انگیز..

تو همون حالت به عمق چشمهای هم نگاه کردیم که دوباره آروم

گفت:

- چته ؟ قصدت از اینکارا چیه ؟ چرا داری جفتمونو عذاب میدی

؟

دم نفسای داغش تو صورتم اون حس لعنتی رو برام بیشتر
میکرد، دلم میخواست تو این نگاه و این چشمها خودمو گم کنم ، اما
کمی سرمو عقب کشیدم و آروم گفتم:

- من چیزیم نیست بهادر، اما دارم از این کشمکش خسته میشم..
با صدای بلند تو صورتم غرید:

- تو داری منو از بین میبری لعنتی !

چشمامو بستم، از دیدن چشمای خشمگین و صورت برافروخته ش
هراس داشتم، دوباره غرید:

- چرا عذابم میدی ریحان ؟ از لج من اومدی به این مهمونی؟
داد زد:

- چرا جلوی خودم بامهر داد هرز میپری؟

باعصبانیت از جا بلندشدم و جلوش ایستادم، با خشم انگشتمو
بالا آوردمو گفتم:

- حق نداری با من اینجوری حرف بزنی؛ تو هیچ کاره..

- من همه کاره ی توام میفهمی همه کاره..

پوزخندی زدم:

- توهمات بالایی داری..

- ریحان واسه من سلیطه بازی در نیار .. پوستتو میکنم بقران..

-با من اینجوری حرف نزن بهادر

دادادم :

-چی میخوای از من؟ چیکارم داری هر جا میرم سرراهم سبزمیشی،

شدی یه کابوس، یه بدبختی، یه غده ی سرطانیه بدخیم رو قلبم،

ازاین قایم موشک بازیا، از این ترس و دلهره خسته شدم ، از

زندگیم برو بیرون بهادر، قبل از اینکه کسی بویی از این لجنزارو

ببره ..

چشماش به رنگ خون بودن، با همون عصبانیتی که باعث بالا

پایین شدن سینه‌ش بودگفت:

- مهردادو دورت ببینم میکشمت ریحان.

دادزدم:

- مگه من بهش اشاره کردم بیاد طرفم، مگه من بهش چشمک و

لبخندزدم که بیاد میخ شه جفتم، (محکم رو قلبم زدم) یه بار

خطا رفت دیگه نمیزارم بره ، من مسئول رفتارای مهرداد

نیستم، اگه جنسش پلیده یا هر موزماری باشه پسر عمه ی

توعه، هرچند اینکه من بخوام چه رفتاری درمقابلش داشته

باشم به تو هیچ ربطی نداره ..

اومدم از کنارش رد بشم، که مچ دست چپمو گرفت، به سمتش

برنگشتم، چشمامو بستم من ازاین مرد میتروسم، نه دلم میاد

پسش بزخم نه میتونم داشته باشمش ، قلبم داره براش تیکه تیکه

میشه، اما نمیتونم باهاش نرم رفتار کنم، با همون خشم
وعصبانیت گفتم:

- اون زبونتو کوتاه کن بخدا کار دستت میده ، منوسگ نکن، من
دیگه هیچی واسه ازدست دادن ندارم، یه کاری نکن بزنم
استخوونای مهردادو خوردکنم و پشت سرش تو و خودمو هم
بکشم، جنون من تویی پس برعلیه خودت منو تحریک نکن..
-بهادر..

-سیس..منو با مهرداد در ننداز، یه کاری کن ازت دور بشه
بخداچشممو رو آبرو و شرفم میبندم خون بپا میکنم ریحان ..از مادر
زاییده نشده کسی بخواد حقمو ازم بگیره..

-من حق تو نیستم بهادر اینارو از سرت بنداز بیرون، من ناموس
توام ..اگه واقعا شرف داری به ناموست نظر نداشته باش من...

تو همون حالت یک آن محکم دستمو کشید که پرت شدم تو
بغلش، مچ دستم تو دست چپش بود و با دست راستم سعی کردم
به عقب هولش بدم اما حتی یک میلی هم تکون نخورد.
با دست راستش جفت دستامو تو دستش گرفت و اون دستشو
پشت کمرم گذاشت و منو بیشتر به تنش چسبوند.
تنم چسبیده به تنش و دستام رو سینه‌ش بود که قلبش با شتاب
و محکم میزد . مورمورم میشد از اینکه دارم داغی تنشو تو این
سرما و یخ بستن تن خودم حس میکنم .. هرچی سعی کردم خودمو
عقب بکشم نشد... فقط این حصار تنگتر میشد و تن من با جسم
بهادر بیشتر تماس میشد..

اشکام چکید، با ضعف و خستگی از تقلام نالیدم :

- بهادر برو کنار .. راحتم بزار نامسلمون اگه کسی مارو تو این

وضع ببینه همش رو سرمن خراب میشه ..

سرمو روسینش گذاشت ، صدای تپش قلبشو میشنیدم، آروم و
نفس زنان گفت:

- سیس .. تو نمیفهمی چه دردی به جون من انداختی که هیچ

طبیعی درمونش نمیکنه .. لامصب، بی مروت، تو منو داری از

پا میندازی تو این چندروز هیچکس اندازه تو کمرمو خورد

نکرده .. داری منو میکشی .. دیوونم نکن ریحان بخدا یه

طوفانی بپا میکنم که اول رعنا توش غرق بشه بعدم منوتو ..

با گریه گفتم :

- تو زن داری .. اون حامله ست.

- هیس .. خفه بزار آرامشمو بگیرم

با گریه گفتم :

- نمیخوام .. نمیخوام با من آرامش بگیری لعنتی چرا نمیفهمی

تو گناهی من نمیخوام آخرتمو با تو از دست بدم ..

رومواهم بوسه ای زدوگفت :

- قلبت که داره چیز دیگه ای میگه..

-بهادر عذابم نده منو نبوس، من نمیخوام به من دست بزنی... تو شوهر رعنايي.

- من عاشق توام... قلبم پیشِ توعه... به اون هیچ حسی ندارم...

بخدا بچه‌ی منو باردار نیست... چرا حرفمو باور نمی‌کنی؟

سرمو عقب کشید، چشماش برق داشتن ، برقی که منو

میترسوندن ، نفهمیدم چیشد فقط میدونم قفل شدم ، هنگ کردم

و لال شدم چون تمام لبم تو حصار لب بهادراسیرشد.

انقد حریص و محکم لبامو میبوسید که حس کردم لبم الان از لثم

جدا میشه.. دستام اسیر دستش بود.. نمیتونستم تقلا کنم یا

حرفی بزدم.. هر چی سرمو عقب‌تر میکشیدم بیشتر روم خم

میشد، گناه بوسش انقدر شیرین بود، که اگه عقل و منطقم نبود

حتما تو اون لذت غرق میشدم و همراهیش میکردم اما وجدانم
سوت میزدو با زنگ بزرگ اخطار عقب نشینی میداد.

نفسم سنگین شده بود، به سختی نفس میکشیدم ولی نفسای
بهادر داغ و پر حرارت رو پشت لبم میخوردن، اشکام بخاطر ضعفم
در مقابل قلبم رو گونه هام چکیدن اما بهادر پراحساس و حریص تر
به جون لبام افتاد .. طوری منو تو چنگش گرفته بود که انگار
دندونای تیزشو رو گلوم فشار داده و داره خونمو میمکه ..
بغضم شدید ترشد و با صدای خفه ای که لبام درگیر بودن زیر گریه
زدم .. بهادر سرشو عقب کشید .. یه غم و هیجان بزرگ تو چهرش
بود، با صدای بم شده گفت:

- انقدر ازم بدت میاد که میبوسمت بغض میکنی ؟

دادزدم: چرا اینکارو کردی، تو حق نداری به چیزی که مال تو نیست
حرمت شکنی کنی ؟

منو ول کردو محکم تو سر خودش زدو گفت :

-ریحانه بس کن .. بس کن .. پدرمنو درآوردی باین حرفات ..
میخوای مال کی باشی.. نفهم چرا منو درک نمیکنی .. من اشتباه
کردم.رعنارو نمیخوام .. اونه که مثل یه زالو چسبیده به من..
-به هردری بزنی بسته ست بهادر تو هر چقدر حنجرتو پاره کنی،
بازم میگم رعنا زنته اون خواهر منه .. من دختر حاج پرویزم اونقد
بی شرف و بی حیا نشدم که بخوام با تو که شوهر خواهرمی رو هم
بریزم ..

با حرص گفتم :

- اصلا حالا که دارم فکر میکنم میبینم مهردادم گزینه ی بدی
نیست .. خوشکل .. خوشتیپ ، از همه مهمتر دکترم هست

...

دستشو بالا بردوگفت :

- به امام حسین میزنمت ریحان..

-بزن تو که دردی نمونده که به من بندازی، اینم رو همه شاهکارات
، باون زخمایی که تو ورعنا بهم زدین حسابی پوستم کلفت شده ..
ولی .. ولی بهادر اجازه نمیدم منو بازیچه ی خودت کنی .. من
ریحانم، ریحانه ای که خودش تصمیم میگیره چی غلطه، چی درست
.. نه تو یا هیچ احددیگه ای .. اگه بخوام با مهرداد یا هر مرد دیگه
ای باشم به تو ربطی...

برق از سرم پرید، چشمم جرقه زدن، صدای سیلیش انقدر بلند
توفضا پیچید که مثل صوت غمگینی به دلم چنگ زد، ناباور به
بهادر نگاه کردم و اشکام با سرعت ریزش کردن..

نعره ای زد، که روح وجسمم باهم ازجا پرید، صداش چنان بلندبود
که گفتم الان صورتش از خشم منفجر میشه:

- تو گوه میخوری به جز من باکسی باشی یا حتی به کسی فکر
کنی، زنده ت نمیزارم..

-بهادر

صدای رعنا بود که این خلوت تشویش وارو بهم زد، برگشتم به رعنا
نگاه کردم که با اخم به بهادر نگاه میکرد، باحرص و گریه روبه بهادر
گفتم:

- بین منو تو یه سدِ بزرگ هست بهادر ، خوب چشماتو باز کن
وببینش .. منوتونمیتونیم باهم باشیم.

به طرف رعنا اشاره زدمو گفتم:

- سندو مدرک بالاتر ازاین میخوای ؟

آروم گفت :

- ریحان تمومش کن

-نه بهادر دیگه دور من نباش .. بزار زخمامو کم کم احیا کنم و به

زندگیم برگردم..جفتتون ازمن دور بشین.

به رعنا گفت :

- چرا لال شدی، بهش بگو، بگو اون بچه‌ی من نیست، بگو من با

تو نخوابیدم کثافت... اون حرومزاده رو از کی برداشتی

انداختی گردن من؟ همینو می‌خواستی؟ آره؟

بی‌توجه بهش قدمامو برداشتم که بلند داد زد:

- ریحان، من حرف نمیزنم .. شعار الکی نمیدم .. سر اونی که

جرات کنه به تو نزدیک بشه با تورو روسینتون میزارم .. داغت

میکنم ریحان .. برات پاسبون میزارم، کج بری قلم پاتو

میشکنم.. نمیزارم .. اون گوشای مخملیتو باز کن ، نمیزارم تو

دست کسی بیفتی یا مال کسی بشی ، شده از تو بغل

شوهرتم میکشونمت بیرون ، از من بترس ریحان خطا نرو..

من شیطانِ زندگیت میشم .. فهمیدی ؟

کنار رعنا ایستادم و تو صورتش پوزخندی زدم.

-این همون شوهریه که به خاطرش منو دور زدی ، باورهاتو

فروختی، به من پشت پازدی ؛ تبدیل به کسی شدی که حتی از

دشمنم هم این توقع رو نداشتم، رعنا تو تموم مدنیت منو نسبت به خودت خراب کردی ، این زندگیته خوب نگاه کن ببین ارزششو داشت ؟ به قیمت اینکه زنش باشی اما تو قلبش جایی نداشته باشی ؟

وقتی برگشتم داخل مامان وخاله اینا درحال چیدن میز غذا بودن، مهردادبا دیدنم متعجب از جا بلند شد و بطرفم اومد، سوت ریزی زدوگفت:

- چی شدی دختر مُچیش خورد شه ،چه جوری دلش اومده ضرب اون دستای کثیفشو رو صورتت خالی کنه ؟

دستشو جلو آوردکه روصورتم بزاره سرمو عقب کشیدم. عصبی گفتم:

- مثل اینکه من دکترم..

- منم مریض نیستم.

- صورتت خیلی قرمز شده

- مهم نیست

- بابهدار دعوات شده ؟

با حرص نگاهش کردم که با خنده لب گزیدو گفت:

- چشاتو اونجوری نکن چون قیافت خنده دارمیشه ..

-خوبه حداقل یه چیز مفرحی واسه خندیدن تو شده .

-ارث باباشو طلب داشت ؟ اصلا سر چی بحث کردین ؟

با حرص گفتم:

- فکر میکنم شما همچینم به رشتتون علاقه ی خاصی ندارین ؟

گیج گفتم:

- این چه ربطی به صورت تو و الان داره؟

-بهتر نبود به جای طبابت میرفتین خبرنگاری.. آخه این با
روحیاتتون بیشتر سازگاری داره .. حداقل حس کنجکاویتونو کاملا
ارضا میکنه..

بلندقهقه زدوگفت:

- دختر تومنو مچل خودت کردی آره ؟ !

دستشو پشت کمرم گذاشت وگفت:

- بچه پرو نمک نریز، بیا بریم یه فکری به حال صورتت کنیم، تا
کسی ندیده ..

موقع شام به زور تونستم یه چندقاشق با بغض قورت بدم، البته
حال رعنا وبهادرهم چندان مساعدنبود، بهادر که وسطاش از سرمیز
بلندشد ،به گفته ی خودش سردردشدید داره که نمیتونه شام
بخوره ..

این وسط من مونده بودم با مهرداد شری که از هر حرفش یه تیکه
به من میزد تا به ظاهر خوب مخمو چرخ کنه ..

اما من بی توجه به نخ داداناش حواسم پیش بهادری بود که بخاطر
سردرش ته سالن روی کاناپه دراز کشیده بود.

قلبم دردمیکرد، دیدن این حال و روزش فقط درمونده ترم میکرد واز
بودن تو این مهمونی وکنار مهردادعذاب وجدان بهم دست میداد.

من هرچقدر به خودم تلقین کنم که بهادر رو نمیخوام اما تنها
امپراطوریه که تو قلبم فرمانروایی میکنه ..

بالاخره مهمونی با شوخی‌ها و متلک‌های مهرداد و صحبت‌ها
وغیبت‌های زنانه به پایان رسید؛ موقع خداحافظی، مهردادمنو
کنارکشیدوگفت:

- ریحانه میشه شمارتو داشته باشم ؟

گنگ فقط نگاهش میکردم جوابی نداشتم ، شاید هم بخاطر این
پیشنهاد یکم شوک زده شدم ، به بهادر نگاه کردم که عصبی
دستشو تو موهاش میکشید وبا چشمای غرق خونش منونگاه
میکرد، با چشماش التماس میکردبهبش جواب رد بدم ، اما من
توان لحظه فقط یه چیز به ذهنم رسیداونم بااین کار میتونم بهادر
رو از خودم برونم وای کاش هیچوقت این فکر احمقانه رو نمیکردم
چون آتش خشم بهادر نسبت به من برافروخته تر میشد.
شمارمو به مهرداد دادم که با لبخند پیروزی به بهادر نگاه کرد..
موقع برگشتن،خواستم تو ماشین عمورضا برم ،که نزدیکم
شدوگفت:

- بری تو ماشین بابام پاتو میشکنم یالا بیا سوارشو.. اینهمه
حرف زدم آخرم رو تو اثر نداشت نه ؟

به چشمام نگاه کردوگفت:

- این بازی یه سرش برد داره یه سرش باخت .. ولی ریحانه من
بازنده نمیشم .. آتیشی بپا کردی که فقط خودت میتونی
خاموشش کنی همونطوری که انقد فوت کردی تا گر گرفت ..
کاری میکنم که با خفت مال من بشی تواین چند روز شدی آره
سر گوشت واستخونم ولی من تلافیشونو سرت درمیارم ..
"ترس تو چشمامو که دید نیشخندی زد. مرده شوره این زندگیو
بخت واقبالمو ببرن که افتاده دست این.. از کنارم گذشت وبا
حرص درماشینو بازکرد و پشت فرمون نشست، از حرفاش خیلی
ترسیدم اما نباید رنگ میباختم من هنوز ریحانهم که زیر بار حرف
زور نمیره"

سوار ماشینش نشدم ، به سمت ماشین عمورفتم که بعداز
سوارشدن مامانم ورعنا توماشینش، با یه نگاه به من، با سرعت از
کنار ماشین عمو رد شد و رفت..

توی پارکینگ ساختمون همه از ماشینا پیاده شدیم ..

نگام به بهادر افتاد که هنوز تو ماشین نشسته بود و با اخم غلیظی
منو هدف چشماش قرار داده بود..

ته دلم خالی میشد ازاین نگاه .. ازاین چشما و از این مرد ..
هم یه ترس شدید دارم هم یه علاقه ی مبهم و درهم پیچ خورده..
همون لحظه نگاه به رعنا میفته که کنار مامان وخاله ایستاد، تودلم
میگم ای کاش رعنا این تصمیم اشتباه و نمیگرفتی و زندگیمونو
سردرگم نمیکردی ؛

از عمو رضا و خاله خداحافظی کردم و با رعنا هم یه خداحافظی
سرسری.

میترسم که به بهادر نگاه کنم ، از ماشین پیاده شدو کنار عمو رضا
ایستاد،

عمورضا: سردردت بهتر شد بهادر ؟

-نه

عمورضا: رعنا بابا رفتین بالا یه قرص بهش بده استراحت کنه ...
سردرداش به این سادگیا خوب نمیشن ..

رعنا: چشم بابا جون .. الان براش گل گاو زبون دم میکنم بخوره .
پوزخندصدا دار بهادر رو شنیدم که نیشخند تلخ منم جوابگوی
پوزخندش بود ..

با یه شب بخیر به طرف پله ها رفتم، مامانمو خاله هنوز مشغول
حرف زدن بودن نمیدونم چه حرف ناتمومی داشتن که حتی الانم
دست بردار نبودن .. تمام مهمانی حرف زدن ،بازم قصد تمومی
ندارن ..

-ریحان !؟

روی پله ها بودم ،برگشتم به رعنا نگاه کردم که چه حرف مهمی
داشته که منو صدا زده، با خجالت سرشو پایین انداخت وگفت:

- من بخاطر کاری که کردم یک عمر شرمندت شدم .. باور کن
نمیتونم حتی تو صورتت نگاه کنم .. تو همیشه برای من عزیز
بودی و هستی ولی بهادر...

کمی مکث کرد که پرسیدم:

- ولی بهادر چی؟؟

سرشو بیشتر پایین انداخت وگفت:

- ازش دور شو لطفا... اون دیگه شوهر منه... پدر بچه مه.

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- خب مبارکت باشه تو که الان داریش .. هر روزم کنارته!

با یه ترس به چشمام نگاه کرد وگفت:

- اون هنوز چشش دنبال توعه.

- چه خوب شدگفتی ؛ اصلا نمیدونستم!! اتفاقا منم هنوز چشمم

دنبالشه.

دیدم که رنگ باخت و توچشماش یه ترس بزرگ نشست:

- اگه میبینی دارم باهش سرد رفتار میکنم بخاطر وجدان خودمه

رعنا.. ولی چرا دروغ بگم بهادر هنوزم توقلبم همون جایگاه

قبلی رو داره ..

با لرزش صداش گفت:

- اونو ازخودت دورکن ریحان .. اون شوهرمنه

باغرور بهش نگاه کردم، چقدر آدم باید سنگدل باشه که بیاد

توصورت کسی که حقشو ازش دزدیده اینجوری حرف بزنه ..باهمون

غرور فقط نگاهش کردم.. نگاه، نگاه ، نگاه و بعد هم با بی تفاوتی از

پله ها بالارفتم .. سرم داغ کرده بود از حرفش، چقدر بی رحمانست

وقتی نفهمه با این حرفش چه بلایی سر درونت میاد،اون تیکه های

شکسته ی قلبمو نمیبینه فقط خودم دارم هرروز باهاشون دست و

پنجه نرم میکنم .. هر چند از رعنایی که باعث شکستن قلبم شدو

زندگیمو برام جهنم کرده،یه همچین حرفایی دور از انتظارنیست ..

یه راست رفتم تواتاقم ،لباسامو با یه تاپ شلوارک مشکی عوض
کردم، رفتم تو سرویس تا مسواک بزنم دیدم مامانم تازه اومده
خونه ..

-مامان چه حرفای مهمی دارین که تمومی نداره ؟

-وا باز این سرو ریشِ منو دید ؟

باخنده گفتم:

- وا نه بسته .. خوبه خداروشکر ریشم نداری .. حالا چی میگفتین؟

مامان دکه های مانتوشو بازکردوگفت:

- هیچی فقط خواستیم ببینیم فضولمون کیه !؟

-مگه شما جز غیبت کردن حرف خاصی دارین بزنین؟ همه زنای

فامیل و مهر کردین که این چی خریده ،اون چی داره،دختر فلانی

ترشیده ست،اون پسرش طلاق گرفته اون یکی شوهرش رفته

سرش زن گرفته ،اون یکی مال شوهرشو بالا کشیده و..و.. حالا

هم حتما سودابه خانمو مورد عنایت قرار دادین ..

مامان باخنده گفت:

- نه اتفاقا بحث غیبت امشب سرِ دختر خودم بود..

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- کدوم دخترت ؟

-مگه من چند تا دختر ترشیده دارم تو خونم !؟

-مامااان!!

مامان خندید.

- اینهمه تو منو زجر میدی،حالا هم نوبت منه ..

مظلوم نگاهش کردم که گفت:

- مرده شور اون چشاتو ببرن که الکی خودتو مظلوم نشون ندی

حالا من میدونم تو چه مار خوش خط و خالی هستی ؟

-آخ مامان حرص میدی بخدا اصلا نگو..

تا خواستم به طرف سرویس برم گفت:

-غلط نکنم این سودابه خانم تو رو لقمه گرفته واسه مهرداد..

یه لحظه سر جام میخ شدم، نه این امکان نداره ..من هنوز نتونستم

خودمو جمع وجور کنم ، اصلا مگه میتونم بجز بهادر به کس دیگه

ای فکر کنم ، اونم کی مهرداد که بقول بهادرکل دنیارو تست کرده

حالا رسیده به من ، هفت خط امشب نخ دادناش الکی نبود، خدا

میدونه چه حرفایی زدن؟

- مگه چیزی گفته ؟

مامان در حالیکه به طرف اتاقش میرفت گفت:

- سودابه خودش که یه اشاره هایی میکرد ولی مهین بیشتر بو برده

که مزه ی حرفش چیه ..

-خاله عادت داره همه چيو گنده ميکنه ، حالا شايد بنده خدا

منظوري نداشته ؟

مامان به معنای نمیدونم شونه ای بالا داد و بعد گفت :

- میگم این رعنا ورپریده چرا ایتقدر غذا میخورد امشب... یه

حوری هول ورش داشته بود انگار از قحطی اومده... دختره

آبرومونو برد اونجا... شکمو.

نیشخندی زدم. شکمو نیست، حامله ست مامان من... داره

براتون نوه میاره.

به اتاقش رفت ، مسواک میزدم اما افکارم سردرگم بود، گندت

بزنن زندگی که همش از این شاخه به اون شاخه میپری یه روز

یه دلخوشی واسه ما نباشه ، فقط شوک بده ، این مهرداد

موزمار هفت خط وکجای دلم بزارم .. بیچاره بهادر یه چیزایی

میدونست که امشب یقه و حنجره خودشو جر داد.. خب جر

بده خودش رفته زن گرفته زنشم کنارشه من باید این وسط

بشم معشوقه ی عشق و حال آقا .. اصلا شاید تونستم به
وسيله ی مهرداد بهادر و از خودم جدا کنم!! اونوقت ميخواي
زن مهرداد بشي که هزار مزه چشيده حالا نوبت توعه ؟
اگه بهادر از من دل نکنه من حتی زنش بشم بازم بيخيالم
نميشه، اون که امشب حرفاشو قطعی زد "که از تو بغل
شوهرتم ميکشمت بيرون " اوووه ريحان خودتو جمع کن ، نه
به داره نه به بار چی واسه خودت شعر ميבافي !

باين افکار درهم ورهم مسواک زدم و به اتاقم برگشتم ، چراغ
وخاموش کردم ورو تختی رو کنارزدم وآباژورو روشن کردم و دراز
کشيدم، دلم ميخواست برم توی تراس ولی با يادآوری حرفای
امشب بهادر و اون سيلی که تو گوشم زد، بيخيال شدم ..
صدای هشدار پیام گوشيم اومد، روی پاتختی کنارم بود،گوشی
وبرداشتتم و پیامو بازکردم ازطرف بهادر بود،نوشته "بود:

اگه خاله خوابيده،بيا بيرون کارت دارم"

ازاینکه اینجوری بی تابمه ونمیتونه فکرمنوازشرش بیرون کنه ته
دلَم مالش رفت اما با وجود رعنا دوباره همه ی افکارم رو موج منفی
و ناامیدی سیر کردن..

براش نوشتم:

"چیکارم داری میخوام بخوابم " پیام و سند زدم که طولی نکشید
فرستاد :

"خواب مرگ بری ،پاشو بیا میگم ، هی اعصابِ منو بهم بریز"
چقدر پرویی بخدا،این همه حرف و دادوبیداد بهم کردی اونوقت
انتظارداری هرچی گفتم منم بگم چشم ..
میخواستتم جری ترش کنم ،نوشتتم:

"من حوصله ی شنیدن حرفای تکراریتو ندارم ،مزاحم خوابم نشو
شاید به دعای تو خواب مرگ برم دلت خنک شه "
بلافاصله برام نوشت؛

"باشه نیا، دستم بهت برسه کاری میکنم به غلط کردن بیفتی "
براش شکلک پوزخندو زدم ونوشتم " اگه دستت رسید هر کاری
خواستی بکن "

اونم زد "باشه خودت خواستی "

با لبخند خبیثی گوشه رو ، روی پاتختی گذاشتم وسعی کردم بدون
فکر کردن به چیزی بخوابم .. اما پیام آخر بهادر بدجوری رو اعصابم
بود، فقط بلده زوربگه .. تهدید کنه .. چه انتظاری از من داره .. باید
چیکارکنم که بفهمه من نمیتونم باهاش ادامه بدم .. اصلا چی از
من میخواد؟

نمیدونم کی به خواب رفتم .. با حس سنگینی چیزی روی شکم و
پاهام و حس فشرده شدن از خواب بیدار شدم .

انگار یه وزنه دویست کیلویی روم افتاده بود، هنوز تو خواب وبیداری
بودم ، کمی که هوشیار شدم دیدم پاهام قفل تو پاهای یه مرده، از
پشت منومحکم توبغلش گرفته ویه دستش زیر سرم واوم

دستش رو شکمم بود، از ترس رو به فوت بودم هوشیارتر که شدم
از مخلوط بوی سیگار و ادکلن مخصوصش فهمیدم بهادره.

توی شوک بودم، خشکم زده بود، نفس‌های داغش به پشت گردنم
و گوشم میخورد.. باورش برام سخت بود چه جوری اومده تو اتاق من
.. گیج و منگ بودم از کار بهادر ، با چه جرأتی تو تخته اومده ..

کمی خودمو تکون دادم و دستشو از روشکم برداشتم ، فکر کردم
خوابه اما بهادر باهمون پوزیشنش پشت گردنمو بوسید و زمزمه
وارگفت:

- دختر خوبی باش و راحت بخواب..

خودمو عقب کشیدم که از تو بغلش در پیام ولی محکم تر گرفتم.

- تو اینجا چیکار میکنی ؟ به چه جرأتی اومدی تواتاق من ؟

-هیس .. بگیر بخواب

صدامو بلندتر کردم:

- کی گفت بیای تو تخت من ؟

یک آن نیم خیز شد و با کف دستش جلوی دهنمو گرفت وگفت:

- کی، کی باید تعیین کنه من بیام تو اتاقت یا نیام؟ تومی خوای

منو محدود کنی؟ هیچکس نمیتونه جلومو بگیره، پس لطفا

خفه شو. دستمو برداشتم صدات در نیامد ها...

با ترس توی چشمای جدیش نگاه کردم ، تا دستشو برداشت گفتم

:

-همین الان میری بیرون وگرنه جیغ میزنم مامانمو بیدار کنم..

خیلی ریلکس سرشو روی بالشتم گذاشت وگفت :

-جیغ بزن خاله هم بیاد مارو تو این وضع ببینه ، بنده خدا از دست

شما سلیطه ها عاقبتش بشه حاج پرویز خدابیا مرز.. حالا دلت

میخواد سکتش بدی جیغ بزن..

-تو داری از موقعیت من سواستفاده میکنی ؟ از اینکه تو این خونه
مردنیست هوا برت داشته ؟

دوباره منو محکم تو بغلش کشید که خودمو به عقب کشیدم ،هر
چند حرکاتم بی تاثیر بود چون تو بغلش داشتی له و فشرده
میشدم ، آروم ولی با تن عصبی گفتم :

-ریحان لطفا شبمو خراب نکن . من امشب به اندازه ی کافی ازت
پریم حداقل بزار با این آرامش از سرم بیفته میخواستم چه بلایی
سرت بیارم .. بخواب قبل از اینکه کارای بدتری نکردم ..

"هیچ کس توی این موقعیت نیست که به جای من باشه .. همه
چیزت،همه کست ، همه ی اون چیزی که قلبتو مالک شده ،
کنارت باشه اما بخاطر شرایط و چیزی که میدونی متعلق به تو
نیست مجبور باشی این احساس رو سرکوب کنی واین لحظه هارو
از خودت دریغ کنی "

بغضم گرفت ،اشکم چکید وگفتم :

-تو عذابم میدی نمیخوام نزدیکم باشی...

فشردم توی بغلش و موهامو دبو سید.

- توام عذاب منه لعنتی.

سرشو توی گردنم فرد کرد. با گریه گفتم :

-برو بیرون تورو خدا بهادر .. با من بازی نکن نامرد ..

عصبی نیم خیز شد و بازومو تودستش گرفت و گفت :

- چه بازی ها؟ از کدوم بازی حرف میزنی ؟ تو چرا دلت میخواد منو

روانی کنی ؟

یه شلوارک پاش بود با یه تیشرت یقه باز گرد؛ اینجوری اومده توی

اتاقم. اگه مامان می دیدتش؟

همونطور که به صورتم نگاه میکرد آروم گفتم : چه جوری اومدی تو

اتاقم ..

نگاهش به طرف لبم کشیده شد، با یه لبخند خبیث گفت:

- یه دختر از این خونه داره با من زندگی میکنه .. کِش رفتن دسته

کلیدش کار سختی نیست .. چشمکی زد ودوباره کنارم دراز کشید

..

-بهادر..

-تو درمقابل من هیچ کاری نمیتونی بکنی ریحان .. ببین هر جا بری

هر چی تَز بدی ،شرو و ر بگی آخرش جات اینجاست ،پیش من ..تو

بغلِ من..

محکم تر منو توبغلش گرفت ودستشو نوازش وار روی رون پام

کشید، مثل جن زده ها پریدم و گفتم:

- بهادر پاشو برو بیرون ..

خندید وگفت:

طنج .. من امشب کارتو میسازم؛ باید ادب بشی ریحان جونم..

بعد باهمون لبخند حرص درارش گفت:

- اووف لامصب چه بدنی هم داره دلم میخواد ..

تا خواستم جیغ بزنم سریع دستشو روی دهنم گذاشت وعمیق به
چشمام نگاه کرد.

سرشو پایین آورد وکنار گوشم زمزمه وارحرف زد،دم و بازدم نفسش
به گوشم میخورد، که گفت:

- ریحانه کوچولو، گربه وحشی من، ببین توهر چقدر در مقابل من
تقلا کنی بازه نمیتونی جلو دارم باشی، من هر کاری بخوام میتونم
انجام بدم.

ترس تو دلم چمبره زد، سعی کردم بیشتر هولش بدم اما انقدر
وزنش سنگین بودکه حتی تکون کوچیکی هم نخورد ..

خنده ی کوتاهی زد و کنار گوشمو بوسیدوگفت:

- تظاهر نکن که از این وضعیت بدت اومده چون اصلا باور نمیکنم،
تو از من بدتری فقط داری وانمود میکنی و الکی پَسَم میزنی ..

- اگه همین الان بلند نشی بری، جیغ میزنم.

آروم با همون نگاه تیز و برّانش با شیطنت گفت:

-اگه تو سروصدا کنی خاله هم میاد تو این وضعیت مارو میبینه ،

اونوقت حالش بدمیشه ، توکه نمیخوای طوریش بشه؛ ها ؟

"انگار داره یه بچه رو ساکت میکنه"

"چقد موزمار که داره از مامانم به عنوان سلاح خفه کردن من

استفاده میکنه ؛ خب معلومه نمیخوام مامانم طوریش بشه یا اصلا

مارو ببینه.

در جوابش سرمو به طرفین تکون دادم. شقیقه مو بوسید وگفت:

- پس دختر خوبی باش.

"خیره به چشماش بودم که داشت با نگاه نافذش به چشمام نگاه

میکرد، نمیتونم لعنتی، تو به من حرامی، نامحرمی، گناهی چه جوری

میتونی تو این لحظه کنار من باشی و با حرکات و رفتارات

احساساتمو قلقلک بدی، داری منو از خود بیخود میکنی ، طوریکه از خودم میترسم نتونم در مقابلت بمونم و کم بیارم "

اشکم چکید،مردمکای چشمش تو چشمام به طور رقصان مانور میدادن و التماس میکردن که مطیع دلش باشم ، ولی نمیتونم دلم داره از دهنم در میاد ، نمیتونم اجازه بدم به حریمم نزدیک بشه ، هر چند با زور و اجبار موفق شده اما من نمیتونم تو این لحظه شریکش باشم ، اون منو به خودش معتاد میکنه طوری که نتونم حتی بجز خودش به کسی نگاه کنم ، نفس‌هاش بلند و کشدار شدن ،سینه‌ش بالا پایین میشد، شاید از هیجان بود وشاید هم از ...

نگاهش نگاه جادوگری بود که داشت تا عمق وجودمو با سحرش

جادو میکرد، دوباره اشکم چکید . آروم لب زد:

-اشکات منو دیوونه میکنن ، گریه نکن ریحان ..

با گریه گفتم:

- تورو خدا برو بهادر ، تو نباید کنارمن باشی ..

خیره به صورتم گفت :

- هیس.. نمیخوام چیزی بشنوم ، آروم بگیر

دستاشو دور بازوهای لختم گذاشت و عرصه آغوششو تنگتر کرد.

"لعنتی منو درگیر این آغوش نکن ، منو درگیر این نزدیک بودن
نکن، چون با این کارات داری افسار دلمو به چنگت میگیری، و با روح
و احساسم عجین میشی.."

- ریحان نمیخوام اذیتت کنم ، توهم اذیتم نکن

تو این تاریکی با چشمای غرق خواهشش داره منو از پا درمیاره،
دو طرف صورتمو با دستاش گرفت تا سرمو به سمت خودش بکشه
که ببوستم اما با دستام هولش دادم و گفتم :

-نمیخوام ببوسیم، من دارم تورو فراموش میکنم لعنتی چرا نمک رو
زخمم میپاشی؟

باعصبانیت تصنعی و اخم ساختگی گفت:

- باشه خودت خواستی..

قبل از اینکه حرفشو حلاجی کنم روم خیمه زد و هردو دستامو زیر زانوهاش که دو طرف پهلووم بود گذاشت، و یه دستشو روی دهنم گذاشت تا سرو صدا نکنم ..

از این حرکتش ترسیدم چشمام تا آخرین حد گشادشدن و هول زده به بهادر نگاه کردم ، دستشو روی لبه‌ی تاپم گذاشت و تهدیدم کرد :

-درش میارما .. کولی بازیاتو جمع کن وگرنه بدتر میبینی ..

با تمام توانم شروع به تقلا کردم، کمرمو از تخت فاصله میدادم تا از روم بیفته اما هر کاری کردم ، بی‌فایده بود. از تقلای زیاد تنم بی‌جون شد و به گریه افتادم.

- اینقدر گریه نکن ریحان دارم اذیتم می‌کنی.

- تورو خدا بهادر.. تو بدون اجازه به حریمم اومدی حالا هم بازورگویی
میخوای هر چی گفتمی من انجام بدم ..

تک خنده‌ای زد وگفت:

- من که هنوز چیزی ازت نخواستم ..نکنه داری غیر مستقیم
پیشنهاد میدی .. اگه میخوای بگو ؟

- تمومش کن..

-چیو تموم کنم... چه دختر بی حیایی شدی .. به من چه
پیشنهادی میدی؛ ولی نه فعلا زوده اونو میزارم واسه یه روز خاص..
"انگار حرف زدتم بااین دیوونه بی نتیجه ست .. خلا سلاح شدم و
بی حرکت ایستادم.. آرام بودنمو که دید..

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت، پیشونیمو نرم بوسید و بعد
جفت چشمای خیسمو ،بعد هم گونه‌موو در آخر به لبم نگاه کرد..

مکت کرد انگار منتظر عکس العمل بود اما واقعا نمیتونستم
حرکتی کنم. اول به چشمام نگاه کرد.. آروم بودم اما درونم مجلس
ختم به پا بود..

فکر کردم همه چیز تموم شده و الان لبهاش روی لبهام چفت
می‌شن، اما به یکباره عقب کشید و با عصبانیت لب زد:
-ازاینکه شوهر رعنام دلم خیلی غصه داره ریجان . من به اون تعلق
ندارم... نه خودم، نه احساسم. فقط منتظرم اون بچه به دنیا بیاد تا
این مسئله رو زودتر حل کنم.

بلند شد از روم و دوباره کنارم دراز کشید.

آهی کشید و به آغوشش نزدیکترم کرد، تو اون لحظه نمی‌دونم چه
مرگم بود که منم آروم بودم. دیگه حرف نمی‌زدیم و فقط به خلسه‌ی
سکوتِ بینمون پناه برده بودیم.

بوی تنش آرامش داشت ، آرامشی که تو جونم آمیخته میشد..

نمیخواستم چیزی بگم تا سکوت این آرامش و بهم بزنم ،اونم سکوت کرده بود.

کمی بعد، روی موهام بوسه ای زد و یه دم عمیق کشید و آرام گفت:
-نمیخوام تو زندگیم باشه ..از یه طرف بخاطر خاله دلم نمیاد حرفی بزنم، از یه طرفم تورومیبینم قلبم میترکه .. میخوام خودش عاقانه و منطقی از زندگیم بره بیرون، اون به هر دو مون خیانت کرد، به من تهمت زده، دروغ گفته، نمی تونم حرفاشو باور کنم.

-نمیخوای بری خونّت ؟

خندید و گفت:

- نه جام خوبه فقط کرم سیگار کشیدن گرفتم .. اما دلم نمیاد از پیشت جُم بخورم ..

-میترسی فرار کنم ؟

منو محکم تر گرفت و با حالتی از سرخوشی و شیطننت گفت :

- پاهاتو میشکنم اگه از پیشم تکون بخوری

-تو چرا انقد زورگویی ؟ تو چرا قبول نداری که شرایطمون مثل قدیم

نیست ؛تو زن داری ؟ زنتم الان توخونته!

با دستش که زیر سرم بود،نیم خیز شدوسرمو از روی سینش

برداشت و محکم گفت:

- بین منو اون چیزی نیست ریحان..

چشمامو عاصی بستم وگفتم:

- بهادر واقعیته .. من کاری به رابطتون ندارم ولی اون..

-بهش بی احساسم .. من یه عمر تورو کنار خودم تصور کردم.

کمی سکوت بینمون حکم فرماشدو توی همون حالت به هم خیره

نگاه کردیم.

-پاشو برو الان مامانم واسه نماز بیدار میشه ..

سرشو اندوهگین تکون داد و غصه دار گفت :

-دوساعت دیگه اذون میگه..قبل از اینکه بیدار بشه میرم، می‌خوام

بیشتر پیشت بمونم... تو بغلم بخواب، بذار تماشات کنم ..

حتی اگه می‌خواستم مراعات کنم و جلوی خودمو بگیرم اون با

حرفاش سرکشم می‌کرد تا مجاب بشم.

دوباره سرمو روی سینه‌ش گذاشت و منو به حصار آغوشش دعوت

کرد .. انقدر تو گوشم زمزمه کرد و موهامو نوازش داد که نفهمیدم

کی به خواب رفتم ..

**

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.. بدنم کوفته بود، چشمام

سوزش داشتن، انگار یه فعالیت کاریه خیلی سنگین داشتم که

خواب دیشب برام کافی نبوده .. گوشه و از رو پاتختی برداشتم

دیدم بهادره.

زیرلب غر زدم :

- این چشه اول صبحی ؟ اه

یک آن فِلَش بَک توی مغزم تکون خورد.. منو بهادر دیشب رو این
تخت کنارهم بودیم .. اون منو بوسید .. من تو بغلش خوابیدم ، با
دستاش تنمو لمس کرد، من لمس شدم .. نگاهی به لباسام کردم.
خاک توسرم من با این شلوارک کوتاه و این تاپ دو بنده تو بغلش
بودم .. با کف دست محکم تو پیشونیم زدم، خاک تو سرت ریحان..
بهادرو دیدی همه چی یادت رفت .. گوشه دوباره تو دستم زنگ
خورد و ویبره رفت .. خجالت میکشیدم جواب بدم .. چنگی به
موهام زدم و خیره به اسمش شدم که روی صفحه گوشی خاموش
روشن میشد ..

تماس قطع شد اما دوباره زنگ زد ..

عذاب وجدان دیشب و داشتتم ، من نباید اجازه میدادم بهادر انقدر
به من نزدیک بشه، مگه تقصیر من بود؟ چه جوری مجبورم

کردکنارش باشم ودم نزنم ؟ تو خودتم میخواستیش ریحان .. اون
یه مردمتاهله .. تو دیشب تو بغل اون بودی .. گرمیه نفساشو هنوز
رو گردنم حس میکنم .. من چیکار کردم ؟

دوباره صدای زنگ گوشیم منواز فکر بیرون آورد ..

بعد از کمی مکث تماس و برقرار کردم..

-سه ساعته دارم زنگ میزنم عزیزم .. نگرانم کردی گفتم نکنه دعای
دیشبم گرفته ..

خندیدوگفت:

- تو پارکینگ موندم برات .. بیا برسونمت دانشگاه..

آروم گفتم: امروز نمیرم..

-صدات چرا گرفته؟

-به لطف تو دیشب درست نخوابیدم، کلی هم جیغ خفه شده زدم..

باخنده گفت:

دروغ نگو..من خودم شاهد بودم چقدر توپ خوابیدی .. منه

بدبخت و بگو که چشم روهم نذاشتم.

-مجبورنبودی دزدکی بیای تو اتاق کسی که نتونی تاصبح بخوابی.

- اولاً کسی نه .. اتاق تو.. اتاق توهم یعنی اتاق من، اتاقِ هر دو مون ..

بعدشم مسئله چیز دیگه ای بود..(زود شیطون شد) یارتِ تو بغلت

باشه ..نفس گرمو تبِ سوزان .. جونِ تو کلی زجر کشیدم دیشب..

-چرااومدی تو اتاق من ؟

-دلم خواست .. مگه بهت بدگذشت ؟

-نباید اینکارو میکردی بهادر .. تواین اجازه رو نداشتی که به حریم

من نزدیک بشی..

باحرص گفت: بسم الله باز شروع شد ..فکر کنم صبحونه نخوردی

خون رسانی به مغزت کم شده .. پاشو یه چیزی بخور الکی زر زر

نکن..

-من پشیمونم بهادر .. عذاب وجدان دارم .. کارت اصلا درست نبود

..

با صدای نیمه بلند و پرحرص گفت:

- چیه ؟ تازه یادت اومده ؟ دیشب که راحت خوابیدی حالت

نشد، حالا شدم آخ و پیف ..

-تو مجبورم کردی .

صدای پوزخندش اومد و بعد گفت:

-تو از اون دسته آدمایی که با دست پس میزنن با پا پیش میکشن

..

-من دارم جدی حرف میزنم ..کارت درست نبود، نباید میومدی..

-انگار یادت رفته دیشب چه جوری چسبیدی به من خوابیدی ؟

-چاره ای نداشتی .. من نمیخواستم تو اون وضعیت باشم تو راهی

برام نداشتی...

دادزد: ریحان، من هر بار که دلم بخواد به تو نزدیک میشم تازه این
اولتیماتوم اولش بود.. کجاشو دیدی بوس و بغل که سهله ..

لرز توتنم نشست ، ادامه داد :

-خواهشا دهنتمو ببند اول صبحی گوه نزن به اخلاقم برم شرکت سر
اون بنده خداها هوار بشم.

از دادی که زد گریه‌م گرفت ،شایدیم از عذاب وجدان درونم بود ..
من هیچوقت با بهادر تواین نزدیکی نبودم اون داره با آلامایی که
میده منو میترسونه .. شرم داشتم از بهادر،ازمانم، حتی از رعنا ..
انگار جرم سنگینی کردم که فقط خودم میدونم وحالا دارم از درون
خورده میشم .. من دیشب وسوسه ی عشقِ بهادرشدم .. تو بغلش
بودم .. اون راحت منو به خودش مجذوب کرد ..

با حق حق گفتم : نباید دیشب اونجوری میشد !.

-احمق مگه چیکارت کردم ؟ مگه اولین بارمون بود ؟

-قضیه گذشتمون فرق داره بهادر .. تو اونموقع مجردبودی. به رابطه هم امید داشتیم، اما حالا...

باحرص گفت:

- لال شو ریحان .. لال شو .. مرده شورتو ببرن که باین
ضعیفیت شدی یه هیولا و افتادی به جونم .. انقدر شرایطو
واسه خودت سخت نکن .. آدم شو .. آ.. د..م... کاری نکن به
شیوه ی خودم آدمت کنم .. من هر وقت که دلم بخواد بهت
نزدیک میشم نمیتونی جلودارم باشی .. دیشب تونستی ؟
انقدر با من بحث نکن به ولای علی بدترش میکنم برات ..
تماس روقطع کرد و منو توی شوک حرفاش باقی گذاشت .. خیره
شده به صفحه گوشی بودم .. اشکام پایین میریخت اما قفل شده
بودم .. حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم .. بدون شک اون شده
شیطان زندگیم .. بهادر میخواد با این گناه ها عاقبت منو به نیستی
ببره ..

راست میگه من اصلا نمیتونم جلو دارش باشم .. وقتی بهم نزدیک
میشه انگار تمام قدرتمو تو مشتتس میگیره .. دیشب با ترس اینکه
مامانم چیزی نفهمه منو خاموش کرد.. من چرا باید سکوت کنم تا
سرنوشتمو به گندی بکشه ؟

ازش میترسم اون داره منو تهدید به گرفتن چیزی میکنه که حق
اون نیست ؛ اگه کاری نکنم آخرش کاری که میخوادو انجام میده ..
یه روزی منو مجبور به تن دادن میکنه مثل دیشب که مجبورم کرد
و منو زیرکانه به آغوشش کشید ..

لحاف و روم کشیدم.. میخواستم دوباره بخوابم .. حوصله ی هیچی
رو نداشتم .. انگار شرم داشتم از همه کس و همه چیز ..
در اتاق باز شد .. پشت به در رو تخت خوابیده بودم..

-ریحانه .. بیداری ؟

-هوم ..

-پاشو مگه نميخواي بري دانشگاه؟ الان ديرت ميشه.

سرموتو بالش فروکردمو گفتم:

- نميتونم خوابم مياد..

-خوابم مياد چيه،؛ پاشو تنبلي نکن ..

-ديشب درست نخوابيدم .. نميتونم برم سرکلاس واسه استاد

چرت بزوم ..

-تو که مثل مرغا غروب نزده ميچپي تو اتاقت ..

-ديشب مهموني بوديم مامان؛ تا صبح نخوابيدم.

-مگه تا صبح بچه شير ميدادي که نخوابيدي؟ کارت چي بوده؟

توي دلم گفتم:

"نه بچه شير نميدادم.. خوهر زاده ي عزيزت شيره جونمو مکيد"

جوابي ندادم که مامان بيخيال شد، رفت. صدای بسته شدن دراتاق

حاکی از اين امر بود ..

*

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای صحبت رعنا
ومامان وپشت بندش صدای خاله بیدارشدم .. هووف ایناهم
بیکارن، روز که میشه جمع میشن اینجا گروه غیبت رسانی به هم
راه میندازن..

با کرختی از رختخواب بیرون اومدم.. سردرد شدیدی داشتم .. حتما
بخاطر گریه های دیشب و امروز صبح بود ..

گوشی رو از روی پاتختی برداشتم که یک پیام از ناشناس داشتم ،
پوزخندی زدم مگه بجز مهرداد شمارمو به کسی داده بودم؟! پیامو
باز کردم یه شعربود..

"پرسان پرسان خرام تا شهر گزین

درسایه ی زلف جای بگزین ونشین

این است مقام امن و این است یقین

آن گمشده فردوس، همین است همین"

چاکر شما مهرداد

لبخندی رو لبام نشست، نمیدونم چه کرمی گرفتم که بی اختیار

براش نوشتم:

"تا حالا کسی بهت گفته استاد مخ زدنی؟"

طولی نکشید گوشی تو دستم لرزید. سریع پیامشو باز کردم:

"بگن یا نگن مهم نیست، (بایه شکلک خنده زد) ولی من به قدرت

خودم شک ندارم"

این که نزده میرقصید حالا من اومدم باین پیام ذوقشو واسه مخ

زدن بیشتر کنم؟! یه حس بدی بهم دست داد انگار خودمم باورم

شده که وجودم فقط متعلق به بهادره وباین کارم دارم بهش

خیانت میکنم .. چی میگی ریحانه تو نباید نسبت به بهادر یه

همچین حسی داشته باشی .. اون خودش تا الان هر کاری خواسته انجام داده .. همون شیطنتاش اونو ازت گرفت .. حالا تو بهش تعلق داری که حتی نمیتونی به کسی فکر کنی ولی نمیدونی جایگاه خودت کجاست ؟

گوشی و روی پاتختی گذاشتم که دوباره یه پیام اومد.. نوچی کردم و پیامو باز کردم.

"امشب یه سر میام خونه دای خیلی وقته اونجا نیومدم، البته یه کار کوچیک هم باتو دارم گفتم حضوری ببینمت"

فقط یه کلمه نوشتم OK و فرستادم .. خندهم گرفت الان میگه ریحانه جن گرفتتش، نه به پیام قبلش نه به این یه کلمه .. از اتاق بیرون اومدم.. طبق معمول خاله و مامان و خانم سرخر تو آشپزخونه بودن.. مامان مشغول آشپزی بود و یه ریز حرف میزد ..

رعنا و خاله هم یه جوری محو مامان شدن انگار داره کنفرانس بین
المللی براشون اجرا میکنه ..

آروم جلو رفتم..

-پخخ

صدای هییییی گفتنِ خاله و مامان اومد؛ملاقه از دست مامان روی
سرامیکای آشپزخونه افتاد،خاله سه متر هوا پریدوبا یه حالت خنده
داری دستشونو رو قلبشون گذاشتن رعنا ریز خندیدو گفت :

- اینارو .. مگه جن دیدین ؟

چشم غره ای براش رفتم ..

مامان: درد بگیری ریحان هرچی لِنگات دراز ترمیشه عقلت بچه تر...

خاله: ریحان مگه مرض داری خاله ؟

-نچ

-پس حتما کرم داری خاله جان..

-اینو خوب اومدی خاله .. همچین نشستین بحثای داغ و مامان و
گوش میدین انگار کارشناس حقوقی داره .. یه جوری با آب تاب
حرف میزنه و شما رفتین تو نَخش..

مامان :میدونیم توباسوادی .. نمیخواد حالا سوادتو بزنی تو فرق سر
من..

خندیدموگفتم:

- کوچکتُم لیلا خانوم.. حالا درمورد کی حرف میزدی ؟ دختر زیبا
خانوم همون دماغ عملی و لب شتریه.. با کی گرفته که آبروش رفته
؟یادمه یه دوست پسر مفنگی داشت..

مامان با حرص نگام کرد، چشمکی زدم و سرمو تکون دادم.

-هوم ؟ ادامه بحثت بگو مامان منم مشتاق شدم یکم از غیبتاتون
باشنوم..

مامان: بیا برو رواعصابم نباش .. امروزم موندی خونه گیر بدی به من .. من هرروزباید با تو بحث کنم ..

خاله : ریحان خاله .. چرا انقدر گیر میدی به مامانت .. روزی صدبار پاچه میگیری ،یا از لیلایا از من یا رعنا ،چته خاله ؟
رعنا با لبخندگفت:

-من میگم شوهر کنه خوب میشه ..
باحرص گفتم:

- کسی نظر تورو نخواست .. چیه ازم میترسی ؟
رعنا با تعجب وهراس نگام کرد، فکر کردم میخوام چیزی بگم ..
خاله: وای .. چرا اینجوری حرف میزنی با خواهرت ؟
-خاله من همش داشتم شوخی میکردم شما چرا انقد گندش میکنین ؟ یه پخ کردم میخواین بندازینم به گوه خوردن !؟

-زهروارو يه پخ كردم .. يه نگاه به لنگات بنداز ،من قد تو بودم (به

منو رعنا اشاره كرد)جفتتون تو خونم راه ميرفتين ..

-به من چه كه شمارو تو ۱۵ سالگي شوهر دادن؟! !

مامان زيرلب غرزدوبه سمت گاز پيچيد..

خاله: نه انگار لازم شدي حتما شوهرت بدن . تو يه چيزيت هست

كه به كسي چيزي نميگي .

رفتم سر قابلمه رو برداشتم .. خورش بادمجون بود.. من عاشق

خورش بادمجونم.

رعنا از روي صندلي بلند شدوگفت:

-من ديگه برم بالا .. يكم از كارام مونده تا يكي دوساعت ديگه هم

بهدار مياد .

مامان: بزاريكم ديگه غذا آماده ميشه بدم ببری..

رعنا:ميرم بالا،اگه تونستم ميام ميبرم ..

خاله هم از جاش بلند شد وگفت:

- بیا بریم پیش من رعنا.. فعلا که بهادر نیومده.

پوزخندی زدموگفتم:

- مگه من جُزام دارم، ازم فرار میکنین؟

خاله با حرص گفت:

- نه عزیزم این په حرفیه.. تو راحت باش ببین دیگه چی

میبینی که بهش گیر بدی.

- وا.. مگه من مریضم خاله..

گونه ی خاله رو بوسیدمو گفتم :

-مهین خانوم من عمورضا نیستم داری برام ناز میای ها.. بشین به

ادامه ی بحثتون برسین من میخوام برم دوش بگیرم ..

خاله با خنده گونمو بوسیدو گفت:

-نه عزیزم شوخی کردم برم یه سر به غدام بزنم .. میتروسم ته
بگیره ..

خاله و رعنا رفتن .. دم آخر از حرفی که به رعنا زدم پشیمون شدم
.. هرچی باشه اون دیگه حامله‌ست و حالِ روحیش تحت تاثیرِ
هورمون‌هاش قرار می‌گیرن.

دلم میخواست از دلش دربیارم اما غرور لعنتیم این اجازه رو بهم
نداد که پیش قدم بشم ..

*

بعد از حموم..داشتم موهامو با سشوار خشک میکردم که مامانم
وارد اتاقم شد ..

-اگه میتونی بیا این ظرف غذا رو ببر بالا .. رعنا نیومد ببره.

سشوارو خاموش کردم و گفتم:

- به من چه مگه من کلفتشونم میخوام کوفت بخورن .. خودش
بیاد ببره.

- زنگ زدم رعنا جواب نداد، غذا هم سرد بشه از دهن میفته.

-مامان من بالا نمیرم..

- توکه میدونی من پادرد دارم نمیتونم از پله ها برم بالا ..

-خبرش بیاد ببرتشون ..

مامان عاصی گفت:

- کر نبودی، گفتم زنگ زدم جواب نداد... بیا برو الان بهادر میاد

گشیشه . بچهم عادت داره سر وقت غذاشو بخوره..

با اعصابی داغون گفتم:

- بچهم بچهم... میخوام زهر بخوره بجای غذا به من چه که بشم

گارسون مخصوص اینا ..

مامان با حرص گفت:

- ای درد بگیری ریحان تو پدرمنو از تو صدتا گور درآوردی ..

دیوونم کردی یه توک پامیخوای بری این ظرفای غذارو ببری بالا

چرا انقد با من چونه میزنی؟ چرا نفرین میکنی آخه ؟

عاصی گفتم:

- باشه، باشه اصلا من غلط کردم .. بده ببرم .. ولی ایشالا کوفتشون

بشه .. زهر بشه تو جانشون ..

-مرده شورتو ببرن با این بد زبونیات موندم چه پدرسگی میخواد

باتو ازدواج کنه..

مامان از اتاق بیرون رفت..

یه تاپ سفید آستین حلقه ای که گلای ریز مشکی روش داشت،

تنم بود.. شلوارک کوتاه قرمزی پام بود که با یه ساپورت مشکی

عوضش کردم..

هرچند میدونستم هنوز بهادر نیومده ولی محض احتیاط عوض کردم
.. چادر گلدارمو روی همون لباس‌ها سرکردم .. با حرص ظرفای غذارو
از رو این برداشتم که مامان با چشم غره نگام کرد.

از پله‌ها بالا میرفتم وزیر لب غرمیزدم .. کوفت بخورین همینم
مونده پیام واسه شما گارسونی کنم ..

زنگ خونه رو فشار دادم .. چنددقیقه بعد صدای بهادر که به در
نزدیک میشد به گوشم رسید .

-صددفعه گفتم این کلیدای مرده شوریتو ببر باخودت که من مجبور
نباشم پیام...

ادامه ی حرفش با دیدن من توی دهنش ماسید .. انگار از دیدنم
تعجب کرد.. خودمم تعجب کردم... پیش بینی‌هام همیشه افتضاح
بود... مگه نه الان باید سرکارش باشه، یا توی راه برگشت به خونه
؟

نیم تنه‌ی بالاش برهنه بود.. موهاش خیس بودن و یه حوله‌ی
قرمز فقط دورکمرش پیچیده بود.. بیش از حد خواستنی شده بود
.. از شرم نگامو گرفتم و به پایین نگاه کردم فکر نمی‌کردم الان خونه
باشه..

با صدایی که انگار از ته چاه بالا می‌ومد، اما پراز حرص و حسادت
گفتم:

- سفارشات مامانو آوردم .. امروز زحمتش افتاده گردن من ..
ظرفای غذارو مقابلش گرفتم ، اما هیچ عکس‌العملی نشون نداد..
با سکوتش کمی صورتمو به طرفش بالا دادم؛
روم نمیشد به بالا تنه‌ش یا به چشم‌اش نگاه کنم .. چشم‌ام بین
گردن و شونه‌های پهنش که قطرات آب روشن خودنمایی میکردن،
در گردش بود.

باورم نمیشه من دیشب تو بغلش بودم، سرم فرو داده تو این
گردن بود و دم و بازدمامو از بوی این تن چاق می‌کردم ..

خجالت کشیدم، یه شرم خاص که فقط خودم میتونستم درکش کنم؛ ظرف غذا همونجوری توی دستم بود، از بودن در مقابل بهادری که شیطنتاش تا الان برام ثابت شده ، یه حس وحال عجیبی پیدا کردم، یه جور شرم وگر گرفتگی و بالارفتن تپش قلبم،شاید بخاطر این اوضاع و برهنگیه بهادر بود،شاید هم از شرم بودن جلوی این مردو یادآوری بوسه های تبار دیشب؛

با سکوت طولانیست مستقیم به چشماش نگاه کردم، با یه لبخند پهن و چشمای شیطون نظاره گر منی بود که میدونستم الان صورتم با رنگ حوله ش هیچ فرقی نداره؛

آروم لب زد:

-بیا برو بزارشون تو آشپزخونه.

- تا همینجا هم که اومدم باید یه چیزی قربونی کنین.

نبشخندی زد و لبشو به دندون گرفت.

-خوشم میاد تحت هیچ شرایطی از زبون کم نمیاری خوشکلم.

نگاه شیطونش به طرف پایین کشیده شد، سریع به خودم نگاه کردم دیدم چادر یکم کناررفته و سرشونم پیداست ، با اخم و چشم غره خودمو پوشوندم که خندیدو با شیطنت:

- از کی پنهونشون می کنی، دیشب تو بغلم بودی!!

نفسی با حرص کشیدم ، که دوباره ادامه داد:

- من تنتو لمس کردم!

چشمامو بستم و حرصی گفتم:

- بهادر، لطفا..

با شیطنتی بیشتر گفتم:

- حتی وقتی خواب بودی به جاهای دیگه هم دست زدم!

شوک زده نگاش کردم .شونه هاشو بالا دادو عادی گفتم:

- خب مالک اصلیشون منم، تو فقط داری امانتداری میکنی! حالا

هم امانتداری بسه ، باید به من پسشون بدی!

تنم داغ کرد، مغزم سوت کشید، هضم حرفش خیلی برام سنگین

بود، با چشمای گردشده و دهن باز نگاش کردم.

- چرا قیافتو اینجوری میکنی ؟ باید برات عادی بشه، مگه قراره تا

آخر عمر فابریک بمونی؟ انگار مغزت نمیکشه من چی میگم نه؟

سرشو نزدیک آوردوگفت:

- بفهم وقتی میگم تو مال منی یعنی کل سیستم یه جا مال منه..

-خفه شو .. دهندو ببند بهادر

ابروهاشو بالا دادو گفت:

-داری بی ادب میشیا .. ازاین مهربونی من سواستفاده نکن ..

-کدوم مهربونی؟! دست مالی کردنتو میگی ؟ تو داری از من

سواستفاده میکنی نه من..

تو یه لحظه با حرص آرنجمو کشید به داخل خونه ..

اگه ظرف غذا رو دو دستی نگرفته بودم الان همش پخش زمین شده بود ..

درو بست و نزدیکم شد، با جسارت مقابلش ایستادم اما از ترس کم مونده بود سخته رو بزnm ..

با جدیت و اخم گفت:

-سو استفاده چیه؟! از کی تا حالا دوست داشتن هزار تا تعبیر آشغالی گرفته؟ حرفای صبح تم هنوز یادم نرفته، چی هر چی تو اون مغز خاک برسرت میاد میندازی بیرون، یه کاری نکن بزnm به سیم آخر، همه رو با هم بسوزونم...دیگه داری کلافم میکنی..

با حرص نگاهش کردم ، که به طرف آشپزخونه اشاره کرد وگفت:

-برو بر منو نگاه نکن ، ببر بزارشون تو آشپزخونه ..

-مگه کلفت گیر آوردی؟ دست و پات که سالمه خودت ببر ..

نزدیک تر شد، بوی شامپو و آفترشیوش دیوونم میکرد.. به جز سرو
و صورتش به هیچ قسمتی از بدنش نگاه نمی‌کردم، جلو اومد و با
لبخند خاصی گفت:

- کُلفت چیه قربونت بشم؛ تو با دل من راه بیا خودم می‌شم
کلفتت... بخدا تو سر من جاداری؛ خودم نوکرت می‌شم .. انقد
تلخ نباش ریحان.

"ریحان، ریحان چه مرگته، چرا میخ شدی جلوش، چرا یه حرکتی
نمیکنی، برو عقب، داره بهت نزدیک میشه، برو حداقل این
زهرماریارو بزار تو آشپزخونه ازش فرارکن، باز داره با نگاهش تورو تو
مشتش میگیره،، انگار رگ خوابم تو دستش اومده، میدونه با هر بار
نزدیک شدن به من سریع رام زیر دستش می‌شم، شاید واقعا برام
وردِ سکوت میخونه"

نفس داغش که به صورتم خورد، به خودم اومد و سریع به عقب
رفتم، پاتند کردم به سمت آشپزخونه، که صدای پوزخندشو شنیدم.

چقدر روزها و شبها یواشکی و به هر بهانه‌ای جیم می‌زدم و می‌وادم توی این خونه تا چند دقیقه‌ای کنارش باشم... چی به روز عشقمون و هر دو مون رفت... رویاهامون با کدوم فوت به باد رفتن. ظرف‌های غذا رو روی میز گذاشتم اما همین‌که برگشتم سرم توی سینه‌اش فرو رفت و اون سریع دستاشو دو طرف پهلوهام قرار داد. -بهادر... بدر چیکار می‌کنی؟ احمق بازی در نیار..

دستاشو محکمتر دور کمرم حلقه کرد، سعی کرد تنمو بخودش نزدیک کنه که جیغ زدم و با تقلا گفتم:

- من باتو شوخی ندارم بهادر ولم کن، داری شورشو درمیاری، هرچی بیشتر صبوری میکنم تو حریصتر و عوضی تر میشی؛

چشاشو ریز کرد، اوج شیطننت چشماشو صورتشو حس میکردم، باهمون پوزیشنی که منو تو حصارش گرفته بود، آروم لب زد :

- نمی‌دونی اینو، وقتی تو منو پس بزنی من برام بیتابتر
و حریصتر میشم، فکر نکن با این قِرو غمزه ت میتونی منو دور
بزنی و منم کنار میکشم.

با جفت دستام محکم تخت سینه‌اش کوبیدم ؛ صدام حرص و
عصبانیت داشت.

-تو دیووونه ای برو کنار، داری روانیم میکنی، چی میخوای از
جونم، هرروز باید باتو به بحث جدید داشته باشم؟
نگاهش به طرف لبم کشیده شد، زمزمه وار گفت: - من همه چیزتو
میخوام عزیزم؛ چون تو مال منی؛

از نگاهش آتیش و حرارت میبارید .. با حرص جیغ زدم :

- بهادر مجبورم نکن برم به عمورضا بگم، که طرف حسابت بابات
باشه؟! من دختر خالتم بیشعور این کارا چیه آخه ؟ حداقل از
روی مامانم خجالت بکش ..

تویه حرکت تنمو به تنش چسبوند .. چادر از روی سرم تا کمرم
پایین اومد، جیغ زدم، خودمو به اینور اونور کشیدم که از این نزدیکی
بیام بیرون، اما دریغ از یه تکون کوچیک .. انقدر بالا پایین پریدم که
چادر کامل افتاد پایین ، دیوونه شده بودم، بهادر هم بهونه ی جالبی
واسه خندیدن پیدا کرده بود، نگاه دریده‌شم روی تمام بدنم مانور
میداد..

باخنده گفت: چته دیوونه چرا رم میکنی ؟ وایسا سرجات ببینم..
الان همه رو میریزی اینجا آبروی جفتمون میره ، ها...
داد زدم :

-بزار بیان ببینن که توچه گرگی هستی تولباس بره .. همه به تو
اعتماد دارن که بهادر مرد خونهی ماست ، زهی خیال باطل که با

شیطان هیچ فرقی نداره ..شدی گرگ و افتادی وسط گلهی بره ها..

دندوناتو تیز کردی واسه دخترای حاج پرویز ؟

با خشم گفت:

-ریحان بقران طوری میزنمت که تا عمرداری نتونی راه بری.حرف

مفت نزن ! شلوغش نکن الکی ..

-توگوه میخوری ..میرم به بابات میگم..

-میزنمتا..

-که لال مونی بگیرم ،تو هم هر کاری دوست داشتی بکنی ؟

-انقدر حرف نزن ریحان..

-برو کنار بیشرف .. فقط بلدی منوتهدید کنی .. اصلا مگه تو زن

نداری برو بچسب به زن وزندگیت ..

با حرص گفت: مرده شور این زندگی سگی و زنبو ببرن که هر سوراخ
سُنبه ای میرم مثل جن جلوم ظاهر میشه.. آح اینم از تو که زبونِ
آدم حایت نیست.

توی گرمای آغوشش داشتم آتیش میگرفتم، حتی یک سانتم
نمیتونستم جابجا بشم .. سینه‌م با حرص بالا پایین میشد، صدام
از جیغای دیشب والان دورگه شده بود؛

تو دلم فقط دعا میکردم یه موقع رعنا تو این اوضاع سر نرسه و مارو
ببینه .. بهادرم که انگار گوریل بود، وحشی وزبون نفهم، بدنش که
مثل یه کوره داغ بود ومثل یه سنگ سفت ومحکم که نمیشد
تکونش بدی ..

با حرص گفتم:

- خدا لعنتت کنه بهادر .. داری زجرم میدی .. از دستت نمیدونم به
کدوم گورستونی فرار کنم؟!!

-آره نه تو خیلی بدت میاد..هرجایی گیری میارم دوباره
میکشونمت همینجا(باابروهاش به آغوشش اشاره کرد) سهمیمو
بده که بزارم بری!!

با اخم و غضب نگاش کردم که با همون شیطنت گفت:

- منو پس نزن .. سروتهشو بیاری آخرِ آخرش مال خودمی.. پس
این بچه بازیا رو جمع کن .. بجای غرغر کردنو وقت تلف کردن از
این فرصتا استفاده کن ..کی قدرِ من انقدر دوست داره آخه ؟ !

-دوسم داری که نقش معشوقه رو برات بازی کنم ؟

به بالا نگاه کردو کلافه نفسی کشید..

-همه چی درست میشه؛ از رعنا جدا میشم .. مطمئن باش؛این
زندگی دووم نداره ریحان ..چون من نمیتونم این وضعیتو تحمل
کنم ..

چشمامو بستم. شیطون گفت :

- اووو داری حس میگیری خوشکلم ؟ منو نگاه ..

نگاش نکردم که دوباره گفت:

-میگم منو نگاه کن ..

با بغض گفتم:

-ازت بدم میاد..

-نشنیده میگیرم..

-ازت متنفرم..

خندیدوگفت:

- این یعنی هنوزم عاشقمی.

اشکم چکید، چشماموبازکردمو گفتم:

-ازت بدم میاد، توخیلی پستی!!

با اخم نگام کرد، تو یک ثانیه چشماش رنگی از غم گرفتن ،آروم

گفت:

-میدونی از گریه هات متنفرم ، جلوی من گریه نکن.

با همون حالت گریه گفتم:

-تو میخوای آینده مو نابود کنی؟

-آینده تو منم .. زندگی تو در با من بودن خلاصه میشه..

-اگه من نخوام؟

فقط نگاه کردو چیزی نگفت .. بعد از کمی سکوت.. زمزمه وار گفت:

-نمیتونی!

سرشو آروم جلو آورد.. ته این همه تقلا کردن، شد این، آخرش هم به

چیزی که خواست رسید، میبوسید، منم اشک میریختم.

دستاش دور کمرم حلقه شده بود، تنمو محکمتر به تنش

چسبوند، دیگه برام مهم نبود که دارم تمام تنشو حس میکنم..

اما بقدری از این وضعیت عصبی بودم که بدنم منقبض شده بود

ودستام آویزون کنارم بودن

چشم‌امو بستم، بوسه های پراز گناه و ممنوعش شیرین بود، اما من اون لحظه تلخ بودم، این بوسه ها و این بودن ها منو به مرز نابودی نزدیکتر میکردن.. چه من راضی باشم چه نباشم، اون منو به حصارش میکشونه و باقفل وزنچیرش منو به دارِ بوسه هاش آویزون میکنه ..

بوسه ش یه طرفه بود.. نمیخواستم همراهیش کنم من به خودم قول دادم که دلمو ازاین عشق سنگ کنم .. اگه دیشب هم درمقابلش میموندم و کم نمی‌اوردم الان دوباره هار نمیشد که منو تا این حد به خودش نزدیک کنه ، که حتی نتونم دم بزنم..

وقتی دید من همراهیش نمیکنم ، بعد از چند دقیقه ی کوتاه لبشو برداشت ، اما فاصله نگرفت، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و کف دستاشو پشت سرم گذاشت.. با نفسای طولانی ازهیجان که سینه‌ش بالا پایین میشد آروم گفت:

- چی به سرِ عشقمون رفت خدا...گریه نکن ،دوست ندارم وقتی

میبوسمت اشک بریزی..

با گریه گفتم:

-چرا بامن اینکارو میکنی؟ توداری منو اسیرخودت میکنی.

-توهمه چیزمنی ریحان..نمیتونم ازت بگذرم ..

با گزیه نگاش کردم و گفتم:

- توگناهی گناهی ؛ منو محکوم به گناه نکن ..

هنوز نفس نفس میزد:

- توهم محکوم به منی ریحان و من یعنی هر چیزی که تودرموردش

فکر میکنی، حتی اگه گناه باشم..

-بهادر توروخدا..

-تو حتی اگه بخوای هم من نمیزارم کنار بکشی.

انگار منتظر یک تلنگر بودم که اشکام با قدرت بیشتری سرازیر
باشن..

نوچی زد . سرشو فاصله دادو با کف دستش سرمو به طرف سینه‌ش
جلو کشید.. اختیاری از خودم نداشتم، شاید کم آوردم که تمام
اختیارمو به دستای این مرد سپردم ..شاید هرکسی جای من بود یه
فکر عاقلانه میکرد، اما من دچارش بودم .. مثل سرابی بود ومن
تشنه ی اون ..هیچی دست خودم نبود..تو یک جمله میگم که تمام
اجزای بدنم درمقابل بهادر کم میارن ومنو وادار به اطاعت میکن ..
اونا در اون لحظه به من خیانت می‌کنن، چون خواستارِ بهادرن.
سرم که رو سینه‌ش افتاد بغضم ترکید و با صدای بلند گریه کردم
.. من بودنشو میخوام اما اون فقط مال من باشه.. ای کاش نه
رعنایی وجودداشت و نه این دلِ بی صاحب من که هیچ رقمه با
عقلم همخونی نداره ..

بهادر پشت کمرو موهامو نوازش میدادو زمزمه وار کنار گوشم گفت:

- آروم باش عزیزم .. آروم باش .. تا کی میخوای به منو خودت ظلم کنی دختر؟ تو حق منی، من حق توام، انقد به جفتمون سخت نگیر .. اون رعنا بیشراف این لحظاتو ازمون گرفت ولی من نمیزارم زندگیم اینجوری تباه بشه ..

صدای بسته شدن در اومد که محکم بهم کوبیده شد، باهراس به طرف در ورودی نگاه کردم که رعنا آشفته حال و غضبناک به ما نگاه میکرد.. لرزش بدنشو واضح میدیدم .. تو یه لحظه از خودم متنفر شدم .. من تو خونه ی اون و تو بغل شوهرش بودم پس سزاوار هر حرف ناشایستی از طرف رعنا بخودم هستم .. دستای بهادر از دور تنم شل شد، اما حصارو باز نکرد، خودمو عقب کشیدم تا از این وضعیت بیرون بیام و شرمگین سرمو پایین انداختم که رعنا با بغض گفت:

- فکر کردم این موضوع برای دوتاتون حل شده.

بهادر خیلی ریلکس در جوابش گفت:

- بر خر مگس معرکه لعنت..

رعنا با خشم گفت:

-خیلی بی چشم ورویی!

بهادرنیشخندی زدو به طرف میزرفت، یه سیگار از پاکت برداشت و

روی لبش گذاشت، سیگارو روشن کرد،کامی گرفت و در حینی که

دودشو به بیرون میداد گفت:

- چیه رعنا خانم؟! شمشیرتو غلاف کن، دل ودهنم داره میفته تو

کونم. بهت چی گفته بودم یادت رفته؟؟ گفتم تکلیفِ اون بچه

مشخص بشه، تکلیفِ این زندگی رو مشخص می‌کنم، گفتم تا

اونموقع هواتو دارم، ولی فکر نکن از ریحان دست می‌کشم...

رعنا باعصبانیت گفت:

- عوضی من الان زنتم... تو حیا نداری، اینو خوب میدونم ولی

تو دیگه چرا ریحان ؟

نمیتونستم بهش نگاه کنم، اون حق داشت حتی به من ناسزا بگه
ولی خدامیدونه که من تقصیری ندارم، تو هر لحظه یه شوک از بهادر
به من میرسه و منو مجبور میکنه آخرش تو این نقطه قرار بگیرم ..
بهادر: به ریحان چیکارداری ها ؟ فکر نکن دیشب و یادم رفته ، چی در
گوشش میخوندی که از من دورش کنی، فکر میکنی باین کارات
میتونی صیاد خوبی واسه قلبم باشی و تورتو پهن کنی ؟!
رعنا: چرا نمیفهمی نامرد، من از تو حامله م اون خواهر منه، من زنتم
نه اون...

بهادر نداشت ادامه حرفشو بزنه پوزخندی زدوگفت:

- زورکی زنم شدی ..

رعنادادزد:

- زورکی یا هر غلطی که کردیم تو هم توش شریک بودی .. من الان
زن قانونیتم .. توحق نداری به خواهرم نزدیک بشی ..

بهادر سریع به من نگاه کرد و گفت :

- تو برو پایین... از خاله هم بخاطر غذاها تشکر کن.

- من... من...

نعره‌ی بلندی زد:

- برو پایین.

سریع چادرمو برداشتم و رفتم بیرون. همونجا ایستادم و با بغض

نفس نفس می‌زدم. صداشون تا بیرون می‌اومد. بهادر داشت

می‌گفت :

-به ریحان کاری نداشته باش، توکه داری زندگی‌تومیکنی ،مگه

همینونمیخواستی؟ پس بتمرگ سر زندگی‌تو کارای منم دخالت

نکنم ..

رعنادادزد:

- اینجا خونه ی منه تو حق نداری هر کاری ..

بهادر نعره زد: تو به زور این زندگیو صاحب شدی..

- گتافتِ عوضی میرم به همه میگم، من زنتم، من محرمتم،
عشق و حالتو پنهونی با خواهرم می‌کنی؟ اصلا آبروتو میبرم،
به همه میگم تو مستی بم دست زدی حامله‌م که کردی
مجبور شدی باهام ازدواج کنی.

از ترس تنم یخ زد... در جا خوف کردم... کاش می‌تونستم جیغ
بزنم دست از سرِ من بردارین... این وسط شما دو نفر گند زدید،
اونی که داره بدبختیشو می‌کشه منم... من...

صدای بهادر اومد که داد زد: اون دهن پارتو ببند رعنا .. میزنم لهت
میکنما .. واسه من سلیطه بازی در نیار.

چند ثانیه بعد صدای شکستنِ ظرف و ظرف‌هاش اومد... همه رو
محکم به دیوار می‌زد و نعره می‌کشید... شونه‌هام و تنم
می‌لرزیدن... از گریه، ترس ... ناچاری و بغض...

دادمیزد:

-دیوونم کردین، خدا لعنتتون ، مرده شوره جفتتون ببرن ،مرده
شوره این زندگیمو ببرن که دارم با ذلت زندگی میکنم، آسایشمو
گرفتم،لعنت به دوتاتون، لعنت به این زندگی ،لعنت به این بخت
واقبال که که گیر شماعوضیا افتادم ..

ازدادایی که زدصداش دورگه شده بود، دادمیزد ،میشکست، از ترس
چشمامو بسته بودم، انگار منم وسط اون معرکه‌م. جنون گرفته
بود.. جنونی که اوج بدبختیشو فریاد میزد.. اشکام گوله گوله رو
گونه هام میریخت .. صدای شکستن وسایل با صدای بلند گریه ی
رعنا و نعره های بهادر باهم مخلوط شده بود ..

دیگه اونجا نمودم... رفتم... این زندگی چیزی نبود که اسمشو
زندگی بذاریم... خیلی واضحه که این دونفر شریک مناسبی برای
هم نیستن و نمی‌تونن به دوام رابطه‌شون فکر کنن.

هر پله ای که پایین میومدم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که
چرا اومدم بالا ؟ !

بعد با یادآوری دیشب به خودم پوزخندی میزدم که کیو خر میکنی
خودتو ؟ الان رعنا نمیدید پس دیشب چی که تا صبح تو بغلش سر
کردی ؟

من باید چیکار کنم خدایا .. دارم ازاین عشق به ستوه در میام ..
هیچ کس اونقدر پاک و معصوم نیست که در مقابل این همه تلنگر
خودشو محکم نگه داره .. از روزی میترسم که من رام دلم بشم و
همه افسارمو به دست بهادر بسپارم .. اون داره هرروز منو بخودش
مجدوبتر میکنه تا این عرصه واسه کنار کشیدن من تنگتر و سختتر
باشه

شب همه خونه ی خاله مهین جمع شدیم .. هر از گاهی بعضی

شبها یا شام خونه ی ما جمع میشدن یا خاله مهین ..

روی مبل نشسته بودم، بهادر و رعنا هم روی مبل دونفره ی کنارم

نشسته بودن .. بهادر که فقط سرش تو گوشه بود و هرچند دقیقه

یکبار صدای نفسای حرصیش میومد .. رعنا هم کلا دمق و صامت

بود..

مامان از توآشپزخونه بیرون اومدوگفت:

-هی نشین یه گوشه به درو دیوار نگاه کنی .. پاشو بیا کمکم میزو

بچین..

دستم جک زده روی دسته ی مبل زیر سرم بود، که گفتم:

-من حوصله ندارم .. زحمتش با شما..

مهرداد با خنده گفت:

-میخواین من پیام کمکتون ؟ قول میدم مثل ریحان بچینم..

بهادر با حرص گفت:

-بشین سر جات خود شیرین.

مهرداد: میبینی لیلا خانوم .. خودش که تلخ، زورش میاد من

شیرین ب شم.

بهادر: اینو باش چقد دلش خوشه.. ناسلامتی دکترم هست..

مهرداد: مگه دکترا تو خونشون کار نمیکنن ؟

بهادر: تو خونشون ؛!

مهرداد پاشو رو پاش انداخت و سعی کرد بیشتر بهادرو عصبی کنه.

- برو بابا خونه دائیمه تورو سننه.

نگاه به بهادر کردم که با اخم به مهرداد نگاه میکرد. مهرداد بهش

چشمکی زد:

- بیا بشین اینجا کارت دارم .. همچین نگاه میکنه انگار ارثشو

ازم میخواد.. بیا اینجا یه دقیقه، یه پروژه دارم برات هلو.

رعنا از جاش بلندشده به طرف آشپزخونه رفت. مهرداد تا

رعنا رفت، بلندشده و کنار بهادر نشست.

آروم حرف میزدن اما صداشونو می شنیدم.

مهرداد: چته گندبک؟ چرا امروز انقد سگ شدی؟ پاشو یه تکونی به

خودت بده.

-پاشم چی کنم؟ برات بندری برقصم؟

-کاری نکن، فقط بگو چه مرگته؟

بهادر تو همون حالتی که سرش توگوشی بود گفت: به تو ربطی

نداره..

-آه چس نشو دیگه مرد گنده چته امروز؟ بگو شاید دوا درمونت

کردم.

-مگه اینکه از جونم سیربشم خودمو بسپریم دست تو، دکتر تلقبی

مهرداد خندید. چقدرم خنده‌اش قشنگه:

-تلقبی ریخته بزمجه ؛ کونم پاره شده تو این رشته وبیمارستان.

-تو که دکتری یه دو تا بخیه بزن پاره پورگیاشو بدوز ه.

مهرداد بلندتر زد زیر خنده:

-میخوام اول تخصصمو به تو نشون بدم ... چطوره اول مال تورو

بخیه بزنم یکم از این گشادی در بیای.

بهادر یه نیم نگاهی به من کرد ،الکی نگاه به تلویزیون میکردم، که

اخبار پخش می‌کرد. عمورضاهم یه جوری محو تماشای اخبار شده

،انگارنخست وزیر یکی از کشورای اَبَرقدرت جهانہ .. انقدر دقیق تو

حس اخبار رفته که حتی یک کلمه شو از قلم نندازه.

بهادر:خفه مهرداد من امروز حوصله ندارم.

مهرداد: پاشو جمع کن بابا .. یجوری غمبرک گرفتی یاد بدبختیام
افتادم.

-مگه تو بدبختی هم جز دَر و دافات داری ؟

چشمم به مهرداد خورد که با شیطنت به بهادر گفتم:

-چییه ؟ نکنه رعنا تو پریوده ناکام موندی پدرت در اومده ؟

-زرمفت نزن مهرداد .. یه کاری نکن امشب واست یادگاری بذارم و
برم.

نگاه مهرداد یه لحظه غافلگیرم کردو نگاهمو شکار کرد، با شیطنت
چشمکی زدو یهویی گفتم:

- اگه خسته شدی بیا پیش ما بشین ریحانه جان.

"جان !! این پسره چقد پروعه ..چه زود خودشو با آدم یکی میدونه
،ریحانه جان"

بهدار با یه اخم غلیظ به من نگاه کرد، ولی فقط نگاه، بعد چند ثانیه

باهمون حالت مذکور صورشو به طرف مهرداد پیچید.

مهرداد آرومتر گفت یعنی به خیالش که من نشنوم.:

-بیا بریم تو تراس کارت دارم..

-حوصله اراجیف شنیدن ندارم ..

- اراجیف چیه داداش، بیا بریم برات بگم یه چیزی صید کردم شاه

ماهی...

-خاک تو اون سرت کنن .. تو آدم بشو نیستی نه ؟

-مگه همه مثل تو خل و چلن، برن قاطیه مرغا بشن.... البته بدم

نیستا... رعنا خدایی خوشگله... ریحانم شبیه خودشه

-چی هی شرو ور میگی آخه؟ باز تو میخ شدی جفت من بستنی به

این چرندیات !؟

-آه .. تو راستی راستی امشب یه چیزیت هستا، چته انگار گربه‌ای
موش دیدی.

- داری دیگه بیشتراز کوپنت حرف میزنی .. بنال بینم چی دردسری
داری واسم ؟

مهرداد یکم سکوت کردو بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن:

- امیر blak ویادته ؟

-هوم ؛

-همون که همیشه سرتا پا تیپ مشکى میزد، موقع مشروب خوردن
هم توهمی میشد بلوف زیاد میزد،یادته؟

-آره یادمه ..مابش میگفتیم هفت خطِ زن باز ؛ لقب اصلیش
اینه..ناجنس به یه مورچه ماده هم رحم نمیکرد.

- حسابب بدبخت شده باید ببینی..عملی بودنش که هیچ، انگار
سر یه جریانی اساسی به گا رفته.

بهادر پوزخندی زد و بالاخره نگاهشو از گوشیش گرفت و مهرداد
دوخت. چون مقابلم نشسته بودن عملاً داشتم دیدشون می‌زدم:

-باهمون دختر دماغیه یا یکی دیگه؟

مهرداد غش غش خندیدوگفت : آخ یادته ؟ همون که فقط تو
صورتش دماغ میدیدی .. چه موزماری هم بود پدرسگ ..

-بازم توله کاشته؟

-ایندفعه کلاش پس معرکه ست گاوش زاییده هشت قلو .. کارش به
دادگاه هم کشید.

- نه بابا....

جفتشون بلند زدن زیر خنده .. که بهادر گفت:

- اوووف این دختر دماغیه هم خوب بلدبود تورشو پهن کنه، درودافا
رنگاوارنگش باید بیان جلو این لنگ بندازن ،ولی من نمیدونم چرا
هروقت میدیمش فکر می‌کردم کرولاله بدبخت ..

دوتاشون دوباره غش غش خندیدن که مهرداد آروم گفت:

- کرولال قلاب به دست تا پاچه رفت تو کون امیرو در نیومد... اما انصافا هیکل خوبی داشت.

- مگه چیزی هم ازش مونده... هیکل خوبش الان شده غار..

بلند زدن زیر خنده. از جام بلندشدم، جفتشون دوتا عوضی به تمام معنا بودن، نه شرمی نه حیایی بزاری تا صبح میشینن در مورد این گند کاریاشون حرف میزنن، حالا یعنی داشتن آروم حرف میزدن که صداشونو نشنوم اینجوری که اینا بلند بلند هرو کرمیگفتن ومیخندیدن، بعید بدونم عمو رضا هم نشنیده.

اونجا که گفت دختره رو حامله کرد و مجبور شد باهاش ازدواج کنه، یاد رعنا و بهادر افتادم... به جای خندیدن به مردم، بهتره به خودش و کار کثیفش بخنده که این وسط منم دارم عذابشو می‌کشم.

تا بلندشدم یهوچشمام سیاهی رفت، سر گیجه گرفتم، دستمو به
دسته ی مبل تکیه دادم تا مانع از افتادنم بشه..

انگارمهرداد زودتر متوجه حالم شد چون سریع گفت:

-ریحانه خوبی ؟

نگاهش کردم که چیزی بگم بهادر نگران تر از جابلندشده.

-طوریت شده ریحانه ؟

-نه فقط یکم سرم گیج رفت ..

-یعنی چی سرت گیج رفت ؟ مهرداد!!

مهرداد : بذار ببینم .. بشین اینجا ریحان .. شاید قندت افتاده ..

رو مبل نشستم.عمو هم به طرفمون اومد:

- مهرداد چیشده ؟

مهرداداول نبضموگرفت وآروم پرسید:

-پریودی ؟

از سوالش خجالت کشیدم، مخصوصا از اینکه جلوی بهادر اینو پرسید، با خجالت به پایین نگاه کردم و سرمو به طرفین تکون دادم، اما شرم داشتم حتی به جفتشون نگاه کنم..

مهرداد روبه عمو رضا گفت:

- چیزی نیست دائی یهو سرش گیج رفته ولی به احتمال زیاد مال ضعف باشه..

چشمم به بهادر افتاد، با نگرانی نگاهم کردو سرشو آهسته تکون داد .

صدای مامان و خاله هم اومد که به طرفمون میومدن ..گل بود و به سبزه نیز آراسته شد ..

مامان: ریحانه چت شد مادر ؟ مهرداد دخترم چشه ؟

-ای بابا چرا انقد شلوغش میکنین چیزیم نیست مامان .. فقط یکم سرم گیج رفت ..

بهادربایه عصبانیت کنترل شده جلو او مد وگفت:

- من از نگرانی نمیتونم رو پام بند شم، تو داری چیکار میکنی

سه ساعته ؟ آخه تو رو توکدوم بیمارستانی راه دادن دکتر

بشی که نمیتونی تشخیص بدی چشه ؟

مهرداد با اخم به بهادر نگاه کرد، برعکس چند دقیقه پیش کاملا

جدی بود.. با جدیت گفت:

- میشه تو کار من دخالت نکنی و جبهه تمسخر نگیری ؟

بعد رو به خاله کرد:

- زن دائی یه چیز شیرین یا یه آب قند براش بیار .. ضعف

کرده، قندش افتاده ، دورشو هم یکم خلوت کنین..

مامان با حرص کناررفت و مثل همیشه شروع کرد به غرولند کردن:

- از بس چیزی نمیخوره بدنش ضعیف شده .. این آخرش باید منو
دق بده بااین کاراش .. هرچی میگم یه گوشش دره یکیش دروازه ..
شده حناقِ رودلم..

حواسم بود که بهادرناآروم پرسید:

- مگه امروزم چیزی نخورده ؟

"اوف گند دروغم در اومد"

مامان با تعجب به من نگاه کرد، بعدرو به بهادر گفت:

- ظهر گفت خونه‌ی شما غذاشو خورده .. گفت بهادر و رعنا ازم

خواستن بمونم باهم نهار خوردیم .. مگه اونجا نهار نخورد؟

بهادر ابروهاشو بالاداد و با عصبانیت به من نگاه کرد، نگاهش اینو
نمی‌گفت که از من عصبیه .. شاید از خودش، یا از رعنا، یا شایدم از
بحث ظهر .. گوشه‌ی لبشو عصبی جویید و خیره به من گفت:

- آره یادم نبود، نهارپیش ما بوده .

عمورضا دوباره نزدیکمون شد:

- مهرداد لازم نیست یکم دراز بکشه!؟

مهرداد دستمو گرفت و آروم گفت :

- پاشو برو رو اون کاناپه دراز بکش .

-من حالم خوبه ..

حالا چطوری بهش بگم دستمو ول کن، اون که پشت سرت ایستاده

و مثل میرغضبها بهمون زل زده، داره از حرص منفجر میشه تو

دستِ منو گرفتی.

مامان حرصی غر زد:

- بیا باز گفت حالم خوبه ..وقتی یکی یه چیزی میگه جواب سر بالا

نده ..

-مگه چی گفتم مامان ؟

برعنا هم خودشیرینی کرد و نخودی شد:

- مهرداد مطمئنی چیزی نیست؟ بپریمش بیمارستان؟

مهرداد: نگران نباش لازم نیست .. الان خوب میشه ،یکم ضعف آورده..

خاله لیوان آب قندو جلوم گرفت وگفت:

- خالت بمیره که این حال وروزت نباشه، تو معلوم نیست چندروزه چت شده؟ نه درست و حسابی غذا میخوری ؛ نه با کسی حرف میزنی؛ نه درست دانشگاهتو میری؛ اگه هم کسی یه چیزی بگه، صدتا جواب تو آستین براش ردیف میکنی ؛
باین کارات میخوای به کجا برسی آخه ؟

بهادرو دیرم که عصبی دستی به موهاش کشیدو نچی کرد..

آروم گفتم:

- خاله آبرومو بردی؛ بذار هر وقت تنها شدیم محاکم کن ..

- این آب قندوتا آخر بخور .. تو تا منو مامانتو نکشی ول کن نیستی .. من که به جهنم داری مامانتو دِق میدی..

"یعنی خاله و مامان تو غرزدن و کِش دادن یه موضوع کوچیک و بحثای خاله زنکی و غیبت‌هاشون، کپی برابر اصل بودن، برعکس منو رعنا که از نظر اخلاقی هیچ شباهتی به هم نداریم، این دوتا خواهر کاملا بهم شبیهن"

مامان: اگه میخوای پاشو برو تو اتاق یکم دراز بکش بعد شام بخور..
بهادر کنار پنجره رفت و سیگارشو آتیش زد، اما همه نگاهش به طرف من بود ..

بدون اینکه نگاهشو بگیره ازم پرسید:

- اگه خوب نیستی بگم رعنا لباساتو بیاره ببرمت دکتر..

مهرداد با غضب به بهادر نگاه کردوگفت:

-من مدرکمو تو طویله نگرفتما .. دارم میگم چیزیش نیست ضعف کرده .. اینجوری که تو حرفی میزنی معرکه بیار لیلا خانوم و زن دایی میشی ..

بهداربا حالت عصبی و صدای نیمه بلند گفت :

- مامان این شامِ کوفتی چیشد ؟سه ساعته رفتیت تو آشپزخونه حرف میزنین .. این حرفاتون تمومی نداره ؟یک ساعت پیش جروبحت سر چیدن میزشام بود،هنوز تموم نشده ؟

خاله:چته مادر ..؟ همه چی آماده ست ،والا دیدم مشغول حرف زدنین چیزی نگفتم ..

بهدار: شما شامت حاضر شده خبر بده هر کی میخواد حرف بزنه بشینه تا صبح حرف بزنه .. باید حتما یکی غش و ضعف کنه تا شما بگین واسه شام بیایم..

عمورضا خندیدوگفت:

- توله سگ جلو خودم با زخم دعوا میکنی ؟ ریحان که نمرده اینها
سُرو مُرو گنده ، الکی نگرانی، پاشین بیاین سر میز تابهادر یکی یکی
از تیغ ردمون نکرده ..

مهرداد هم حالا منو ول نمی‌کرد انگار داشت از این موقعیت به
خوبی بهره می‌برد و ناغافل از بهادر، اونو حرصی تر می‌کرد.

- میتونی بیای یا کمکت کنم ؟

-نه نه ممنون خودم میام باور کنین حالم خوبه .

بهادر: تو برو مهرداد من کمکش میکنم بیاد ..

ته سیگارشو از پنجره بیرون انداخت و به طرفم اومد.

رعنا که تا الان توآشپزخونه بودصدا زد:

- بهادر بیا شام.

مامان: ریحان، بهادر شماهم بیاین ..

بهادر :باشه خاله شما برین میایم ..

همه به آشپزخونه رفته بودن، بهادر سراسیمه به طرفم اومدو آروم
گفت:

- ریحان ریحان چرا همش دلت میخواد اذیتم کنی، تومنو دیوونه
کردی، توروخدا منو بدبخت تر از این نکن .. جانِ بهادر یکم به
تغذیت برس چندروزه خیلی ضعیف شدی؛ داری نگرانم میکنی..
-باشه تو نمیخواد نگران باشی من چ..

"بهادر بیا دیگه من منتظر توام"

اون صدا توی حرفم پارازیت انداخت و حرفم در نطفه خفه شد.
بهادر زیر لب گفت:

- بهادرو زهرمار، بهادرو درد ..

آروم گفتم: تو برو من میخوام یه آبی به صورتم بزنم بعد میام ..
نفس بلندی کشیدو با رعنا رفت ..

سر میز شام بودیم ، یه جورایی حواس همه به من بود که درست
غذامو بخورم .. مامان بشقابمو لبالب از برنج پر کرده بود، بهادر
چندتا کباب تو بشقابم گذاشت و با چشم وابرو اشاره میزد که
کامل بخورم .مهرداد هم این وسط به دارو دسته‌شون اضافه شده
بود، که هر از گاهی میگفت:

- ریحانه خوب غذاتو بخور ، چند روز باید حسابی خودتو تقویت کنی
تا قوای بدنیت برگرده..

بهادر باحرص گفت:

- تو غذاتو بخور من حواسم بهش هست..

من کنارمامانم و مهردادنشسته بودم، که باعث بوجود اومدن اخمای
غلیظ بهادر شده بود .. رعناو بهادر هم کنار خاله وعمورضا بودن ..
-اصلا تو چرا هر چی من میگم میپری وسط؟ کورنیستم میبینم که
حضورداری ..

اینو مهرداد با حرص گفت و بهادر نوچی زد.

- میخوام با صدام ملتفتت کنم که بیشتر حضورمو حس کنی

، نیست تو بعضی وقتا هیپروت میزنی ..

مهردادسری تکون دادو بی حرف مشغول غذاش شد، بعد از

چنددقیقه گفت:

- راستی خاله لیلا من امشب یه کسب اجازه هم از شما داشتم ؛

مامان با تعجب گفت:

- کسب اجازه !! واسه چی ؟

مهردادیه نیم نگاهی به بهادر کرد بعدگفت:

- راستش من پنج شنبه شب یه مهمونی دعوت شدم خواستم با

اجازه شما و اگه ریحانه جان مایلن منو اون شب همراهی کنه .

شوک سنگینی بود، با تعجب به مهرداد نگاه کردم که صدای
سرفه‌های بلندش باعث شد همه به طرفش نگاه کنیم، مهرداد از
جاش بلندشد و دو سه تا مشت توکمرش کوبید..

- خفه نشی گوریل.. مگه دنبالت افتادن.

بهادر عصبی دستشو پس زد:

- گم شو بروکنار .. با این دستا نره خرت ..

مهرداد: نره خر توئی که عین خر داری میلمبونی ؛

رنا: بیا بهادر جان یکم آب بخور ..

بهادر یکم آب خورد، مهرداد هم برگشت رو صندلیش نشست، بعد

ازاینکه جو یکم بهترشد، بهادر آروم گفت :

- یه بار بهت گفتم مهرداد، رنا به اینجور مهمونیا نمیره ..

- من از تو اجازه نخواستم داداش .. سرِ مامانش سلامت ..

مامان گفت :

- مگه مهمونیش چطوریه، که بهادر بدش میاد؟

مهرداد: مشکلی ندارن... این بیخودی حرف در میاره... جشن

عقد یکی از دوستانه گفتم با ریحانه خانوم برم اونجا تنها

نباشم.

صورت بهادر قرمز بود، با چشماش برای مهرداد خط و نشون

میکشید، با یه اخم غلیظ به من نگاه کردوگفت:

- تو چرا چیزی نمی‌گی، مگه لالی؟

با استرس از حرفش نگاه کلی به همه کردم که بیشتر از همه

عمورضا بود، که با شوک از جمله ی بهادر به صورتش نگاه میکرد ..

-چی بگم؟

بهادر: مگه تو درس و دانشگاه نداری؟ تورو چه به این جور جاها ..

نمیتونی بگی نمیام؟

"بهادر دیگه داره شورشو در میاره کم مونده وسط همه منو زیر باد کتک بگیره و داد بزنه من صلاح دارتم ،من میگم باید کجا بری کجاییای.. انگار واقعا اختیادارمه ..مثل پدر ؟ نه مثل یه شوهر "

به خاطر آروم شدنش و اینکه جلوی بقیه خشمشو فرو کش کنه که حرفی نزنه آروم سرمو به پایین تکون دادم .. شاید دیگه واقعا در مقابل اخطارهای بهادر ضعیف شدم،انگار واقعا خودمو از آن اون میدونم که سعی کردم درمقابلش کوتاه بیام ..حداقل تا زمانیکه خدایه راهی جلو پام بزاره و منو از چنگلای قوی بهادر رها کنه "

مهرداد: تو چرا جوش میزنی ؟ باباشی؟ داداششی؟ مامانشی؟یه شوهر خواهر و یه اسم پسر خاله داری ، قرار نیست با این اوصاف وکیل وصی دیگران بشی ..

بهادر با کف دست محکم رو میز کوبیدو با تشر گفت :

- ناموسمه .. میفهمی ناموس ؛ اجازه نمیدم کسی حتی نگاه چپ

بهش بندازه چه برسه باهاش هم قدم بشه .. ریحان با

توجایی نمیاد برو از همون زنگوله های عفریتت یکی و باخودت
جفت وجور کن ..

خاله:بهادر حیا کن این چه طرز حرف زدن با مهرداد .. ناسلامتی شما
دو تا عین برادرین!!

مهردادمن با جدیت و عصبی بلند شد مقابلش ایستاد و گفت:
- حرف دهندو بفهم بهادر.. اون دهن گشادتو ببندوگرنه خودم
اساسی میبندمش برات .. احمق اگه ناموس توعه ناموس منم
هست..

بهادر با دهنش یه حرکت زشتی در آورد وگفت: بشین بینیم بابا ..
استخونام شل کردن ..

مهرداد: پیچ ومهرت هرز شده مثل دهن ت ،باید برات قفلش کنم ..
بهادر: گنده تر از دهن ت حرف میزنی مهرداد داری د ..

عمورضا: بسه دیگه ..تمومش کنین..

"وای، وای ببین بهادر چه جوری باون چشماش به مهرداد خیره شده، عین ببر میمونن که واسه دفاع از قلمروشون در مقابل هم ایستادن؛ بهادر منو قلمرو خودش میدونه، ناموس خودش میدونه، بخاطر من داره اینجوری بال بال میزنه، اون تمام آدمای اطراف منو کنار میزنه تا منو تا ابد واسه خودش نگه داره .. اما با وجود رعنا این عشق گناهه .. ممنوعه.. که داره زندگی منو به فنا میبره.. سرنوشت من یعنی همینه؟

اون می‌خواد با تو خاطره بسازه .. خاطراتی که یه عمر گریبانگیرت میشن و باعث نفرت تو از هر مردیگه ای میشه .. قلب و روحتو تو آغوش این خاطرات اسیر میکنی .. اگه نتونی جلودارشون بشی پدر زندگیتو درمیارن .. بهادر کسیه که تا مالکیتشو به اثبات نرسونه این آتیش بازی رو تموم نمیکنه ..

اونقدر با گوشت ناخنم وَر رفتم تا کناره های ناخنم زخم شد ..
سرمو بلند کردم که نگام با نگاه تخس و پرغرورش تلاقی شد ..

گره خورده و قفل در هم شدیم .. نگاهش نگاهی پرازحرف وایهام بود که منو تو تیر رس هدف قرار دادن ..

باخم به صندلی تکیه داده بود و با نمکدون رو میز بازی میکرد ..

به رعنا نگاه کردم .. اونم اخم داشت . اخمی که میگفت دلش پراز

حسادتای زنانه ست ، نگاهش به طرف عمو رضا بوداما اخم

پیشونیش میگفت حواسش در پی بهادر و حرفایی که چند دقیقه

ی پیش بخاطر من بین مهردادو بهادر ردو بدل شده بود ..

"خدایا منو نجات بده .. ازاین همه آشوب و سر درگمی ، ازاین غبطه

خوردنها وازاین زندگی که هرروز یه سوپرایز جدید برام داره و منو به

چالشی بزرگتر دعوت میکنه خسته شدم..

من از بهادر میترسم ، از روزی میترسم که بوی ننگ این عشق به

مشام همه بیفته و لباس شیطان رو به تنم بندازن و بگن تو

خودشیطانی .. وگرنه با وجود رعنا چطور تونستی به شوهر خواهرت

نزدیک بشی و اجازه بدی اون انقدر پیشروی کنه تا بتونه از مرزای
تو بگذره و توعه ممنوعه رو به تصاحب در بیاره ..

دارم از این همه فکر دیوونه میشم ..تنها یه راه داری ریحانه باید
خودتو رها کنی .. باید کاری کنی تا ازاین زندانی که بهادر برات
ساخته و تو رو اسیر خودش کرده تا همیشه تو مشتت باشی فرار
کنی .. اون مال تو نمیشه .. هیچوقتتم نمیشه .. نمیتونه رعنا رو پس
بزنه چون مامانم وخاله همچین اجازه ای رو بهش نمیدن ...

بازهم بغض بزرگی چنگالای بی رحمشو تو گلوم گذاشت .. داشتم
خفه میشدم .. دوباره نگاهم گره خورد به نگاه بهادر .. ایندفعه
نگاهش رنگی از ترس و استرس داشت .. نامحسوس سرشو تکون
داد که آروم شونه هامو بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم ..

مامانم و عمورضا وهمینطور خاله و مهرداد حرف میزدن اما انگار من
کور بودم و کر ..

عالمی که بهادر و رعنا برام ساختن عالمی بود، که یک لحظه منو از دنیای افکارم رها نمیکرد .. دلم میخواست از این فضای خفقان آور دور باشم .. هرآن احساس خفگی بیشتر میکردم که از جام بلندشدم .

خاله : کجا میری خاله ..توکه هنوز چیزی نخوردی ، قراربود غذاتو کامل بخوری ؟

به زور بغضمو قورت دادمو گفتم:

-ممنون خاله دیگه میل ندارم..

مامان:همین الان داشتی غش میکردی، هنوز آدم نشدی .. بشین شامتو کامل بخور ..

نمیتونستم حرف بزنم ، ترسیدم دهان باز کنم بغضم به یکباره بترکه ؛ انگار بهادر حال درونمو فهمید چون روبه مامان گفت :

- سخت نگیر خاله .. نمیتونه یدفه این همه غذا رو بخوره ..
اینجوری که شما بشقابشو پرکردی من موندم کجای معدش
قراره جابگیرن ..

مامان: چیزی نخورده آخه ..

بهادر: حتما نمیتونه که نخورده ..

پرده ای از اشک جلوی چشمم اومد که دیدمو تارکرد.. با یه ببخشید
به طرف سرویس دستشویی رفتم .. درو بستم و یکم آب به صورتم
زدم ولی اشکام بدون خواست خودم پایین ریختن .. این اشکای
لعنتی نشونه ی ضعف من بودن .. نشونه ی بدبختیم .. و هرروز
یادآوریم میکنن که تو یه شکست خورده ی بدبختی .. که قلبت داره
تورو از پادرمیاره .. هق زدم .. تحمل این دردا برام خیلی سخت بود..

تو آینه بخودم نگاه کردم .. دیگه هیچ اثری از ریحانه ی
شادوشنگول نیست .. ازبس تواین چندروز کارم گریه وزاری شده،
زیر چشمم گودافتاده بود.. پیرهن چهارخونه ی قرمز مشکیم تو تنم

زارمیزد که من دارم زور به روز آب میشم .. چقدر لاغر شدم که خودم نفهمیدم .. البته اونقدر لاغر نبودم که بخوام از ریختن وقیافه بیفتم ، چون توپر بودن هیکلم باعث میشد لاغریه الانم خیلی به چشم نیاد ..

موهای مشکی و بلندم یکی از نشونه های زیباییم بود که زیباییمو دو چندان میکرد .. عادت به روسری سرکردن نداشتم،هیچوقت جلوی فامیل روسری نمیزدم اما دختری هم نبودم که از لحاظ پوشش بخوام با لباسای تنگ و چسبون یا بدن نما خودمو به نمایش بزارم ..آه عمیقی کشیدم ..اما چه فایده .. تبدیل به کسی شدم که حتی خودمم ازش متنفرم .. این زیباییهها چه بدردم میخوره وقتی زندگیم اون چیزی نیست که دلم میخواد.. کسی آرام به در زد، سریع به صورتم آب زدم و درو باز کردم.

بهادر بود که با نگرانی گفت:

-حالت خوبه ؟ وای وای وای باز توگریه کردی ؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-من خوبم ، نمیخوام تو نگرانم باشی بهادر ..

انگشتشو زیرچونه‌م گذاشت تا سرمو بالا بگیرم، مستقیم به

چشماش نگاه کردم که گفت:

- دوست ندارم اینجوری ببینمت .. خودتو جمع و جور کن .. شب

میام باهم حرف میزنیم..

با استرس گفتم:

- کجا؟ کجا میای ؟ حتما تو اتاق من ؟

با شیطنت لبخندی زدوگفت:

- باید عادت کنی ؛ اونجا اتاق هر دو مون میشه..

عصبی گفتم: بهادر منو با این کارات درگیر نکن چشم رو همه چیز

میبندم و...

-سیس .. بین منو تو حریمی وجودنداره بهتره اینو قبول کنی ..
شب منتظرم باش..

با ترس گفتم: بهادر من یه دخترم .. اعتقاداتمو زیر پاهات له نکن
.. چرا هرروز به یه طریقی منو با این رفتارات به گناه میکشی ..

-مگه من گفتم تو زنی ؟ گناه کدومه اوسکول .. اصل دلته که داره
میترکه ؛ میام حرف میزنیم، فعلا سرم داره از حرفای بابامو مهرداد
سوت میکشه.

-مگه چی گفتن؟

پوزخندی زدوگفت:

- اجازت صادر شده..

-واسه مهمونی ؟

-اینو باش خودش که اوسکوله منم اوسکول میبینه ؛ نه واسه

کنکور ؟ مگه مهرداد حرف دیگه ای هم زده ؟

بعدزیرلب گفت: بیشرف دَغَل باز

-منم که اینجا بوقم حتما... مامانم تائیدکرد؟

-ای بابا زنا کی عقل داشتن که خاله دومیش باشه .. اونم لنگه ی

توعه منتها تو ساختارسنی بیشتر..

-دست از مسخره بازیات برنداری ها ؛؛ فقط تیکه بنداز..

-بیابرو بشی... توبدتر منو دیوونه کردی .. یا غش میری .. یا گریه

میکنی یا خون به جیگر منه بخت بریده میکنی .. نمیدونم چه

خاکی باید تو سرم بریزم هردری وا میکنم میرسم به بن بست ..

آروم گفتم: خودت همه رو بن بست کردی ..

با حالت ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- خودم میدونم چه غلطی کردم تو کمتر زخم بزن ..انقدر درد نباش،

یه ذره هم درمون باش..

تاخواست بره سریع ساعد دستشو گرفتم، اول به دستش نگاه کردو
بعد به من ..

-بهادر تورو خدا منو با آخرتم درگیر نکن ..

نیشخندی زدوگفت :

- اگه قراره تو آخرت بسوزیم حداقل از این دنیا ناکام نمیریم .. این
چرندیاتو از سرت بنداز بیرون، تو مالِ منی، منم مالِ تو... همین
واسه زندگی کردنمون کافیه.

با عجز نالیدم: بهادر..

جدی گفتم: من هر دفه باید باتو چونه بزوم .. یه بوس ازت میبرم
زهرمارم میکنیش..

اشکم چکید که با حرص گفتم:

-لا اله الا الله .. انقدر گریه نکن خودتو کشتی، منو هم کشتی. ،
مرده شورِ ریختِ اون خواهرِ پتیاره تو ببرن که زندگیمونو گوه کرد.

-تو اصلاً منونمیفهمی ؛

اشکمو با انگشت شصتتش پاک کردوگفت:

- تو منِ پدرسگ و درک میکنی ؟ همش منو پس میزنی ؛ صبح تا

شب کارم شده سروکله زدن با تو ...منو از خودت محروم نکن

ریحان ..

"نه من هیچ کس و درک نمیکنم چون انقدر خرم که یادم رفته تو

ورعنا چه بلایی سرم آوردین واسه همینم براتون دعای خوشبختی

میکنم "

غیرمنتظره گونه‌مو بوسید و بندِ دلمو پاره کرد ، مثل برق گرفته

نگاهش کردم که گفت:

- گریه نکن فدات بشم .. تو نفسامی ،حالت که خراب میشه ،

زندگیمو زیرو میکنی .. نمیخوام اینجوری ببینمت ..

کنارش زدم و با گریه نالیدم :

-منو به حال خودم بزار.. توروخدا بهادر..

-یه آبی به دست و صورتت بزن بیا ..میتروسم کسی شک کنه .. به
بهانه سیگار کشیدن از رومیز بلندشدم ..
-بهادر ..

نگاهم کرد و یه قدم به عقب رفت ، ملتمس وار نگاهش میکردم تا
دست از سرم برداره، سرسو جدی تکون داد و لحظه‌ای بعد رفت.
دوباره برگشتم به آشپزخونه ..

مامان و خاله و رعنا مشغول جمع کردن میز شام بودن .. اما عمو
رضا و مهرداد هنوز گرم حرف زدن بودن، بهادر هم تکیه زده به اپن
بود و به ظاهر شنونده ی حرفای عمورضا و مهرداد بود ..

باورودم به آشپزخونه نگاهی به طرفم انداخت و لبخند محوی زد..
نگاهم به رعنا افتادکه با حرصی آشکار و زیرکانه نگاهای بهادر رو
حلاجی میکرد ..

کنار خاله و مامان رفتم تا کمتر تو معرض دید بهادر باشم..

-خاله من ظرفارو میشورم ..

خاله: نمیخواد خاله یه کلی ظرفه میندازم تو ظرفشوئی.. توام حالت خوب نبود... بشین گلم... بشین.

-آخه از نشستن خسته میشم بزارین یه کاری انجام بدم..

مامان: آره نه خیلی هم اهل کاری ..!! توخونه که همش یا سرت تو درساته یا تو اتاقتی .. یه روز یه بشقاب واسه من جابجا نکردی که دلم خوش باشه ..

خاله : لیلا دخترمو اذیت نکن ..چرا انقدر بهش گیر میدی .. ریحان بعد فوت باباش اینجوری شده وگرنه کی اندازه ی ریحانه شیطننت داشت و مارو میخندوند ..

به حالت شوخی گفتم:

- الان این تعریف بود خاله.؟ دستت درد نکنه مگه من دلکتون

بودم؟!؟

مهرداد از اون سر میزگفت:

- دلکک نبودی آتیش پاره بودی ..

بهادر با حرص گفت:

-تو گوشتات چرخ دندهست همه جا چرخ میخوره .. بابام داره باتو

حرف میزنه ها..

- بنا به رشته م گوشامم مثل خودم همه جا فعالن.. آخه دکترا

فعالیتشون خیلی زیاده..

بهادر: دکترا از بس فضولی ..

مهرداد به من نگاه کردو چشمک ریزی زدوگفت:

- اتفاقا همین دیشب یه نفر بهم گفته باید تغییر رشته بدم برم

خبرنگار بشم ..

بهادر: آره برو خبرنگار شو تا پدر این دخترپسرارو دربیاری، شرف
نداشتتونو به باد بدی .. کیو کدوم دادگاه بردن، کی از کی حامله
شده، اون دختره...

خاله : استغفرالله .. این حرفاچیه بهادر..؟

مهرداد باحرص تصنعی گفت:

- زن دایی این امشب تنش میخاره ها .. من نمیدونم کی

سیخونکش زده پاچه گیر من شده ..

بهادر بی حوصله روی صندلی روبه روی من نشست :

-کمتر زر بزن پاچتو نمیگیرم ..

عموبه هردوشون خندید:

-شما کلا از بچگی این اخلاقارو داشتین ، یادمه مثل سگ وگربه به

هم میپریدین ، ۵ دقیقه بعد کنارهم بودین انگار نه انگار اون

دونفری که دعوا میکردن شما بودین .

مهرداد: نه دایی این قبلا انقد هار نبود .. ببینم رعنا تو چیکارش

کردی ؟ ازش یه غول درنده ساختی !

بااین حرفش بهادر بلند خندید طوری قهقهه زد که ما هاج و واج به

مهرداد نگاه کردیم.

باهمون حالت خنده گفت:

- این جمله رو خوب اومدی پسر باید دهنتمو طلا گرفت...طلاعاااا ..

با تردید به رعنا نگاه کردم .. دستش کنار پاهاش مشت شده بود و

رنگ صورتش به قرمزی میزد ..

بهادر باهمون نگاه تیزو معروفش به رعنا نگاه کرد .. نگاه .. نگاه ..

نگاه .. نگاهی که پر از حرف و خشم و کینه و نفرت بود ..

بعد گفت: رعنا یه چایی بیار.

خاله: تازه که شام خوردی مادر .. بزار معدت بفهمه غذا خوردی ..

بعد چایی میارم بخور..

بهادر : سرم درد میکنه مامان..

مامان: از بس سیگار میکشی خاله .. کاش یه روزی بیاد این
سیگارای لعنتی رو از روزمین جمع کنن که تو یکی مارو عاصی کردی
..

بهادر با نگاه به من گفتم:

- وقتی اعصاب برات نمونه مجبوری از سیگار آرامش بگیری
خاله .. حداقل اگه من آسیب میبینم، اونم دم نمیرنه و پا به
پام میسوزه..

خاله: کلی چیز مهم تو زندگی هست که آدم میتونه جایگزین سیگار
کنه .. تو اگه بخوای بزاریش کنار هزارتا دلیل و بهونه هم واسه
کشیدن داشته باشی باز میتونی از خودت دورش کنی ..

بهادر باز به من نگاه کرد، انگار مفهوم حرفاشو داره به من انتقال
میده .. تا بفهمم با هر نطقش بیان میکنه که تو دلیل و برهانمی ..

باهمون حالت مذکور گفت :

- هزارو یک بهونه نیست فقط یه بهونست که خودش به تنهایی رو
هزارتا بهونه گیر کرده..

رمان زوال به نویسندگی مریم پیروند جزء رمان های
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)